کیهان بچه‌ها

سال چهاردهم – شماره ۶۹۷ – چهارم مرداد ۴۹ بها ۵ ریال

داستان
مصور رنگی

پلنگ سفید







و داستان پرهیجان «تبهکاران» را در این شماره بخوانید

کیهان بچه‌ها

سال چهاردهم - شماره ۶۹۷ - چهارم مرداد ۴۹ بها ۵ ریال

داستان
مصور رنگی

پلنگ سفید







و داستان پرهیجان «تبهکاران» را در این شماره بخوانید

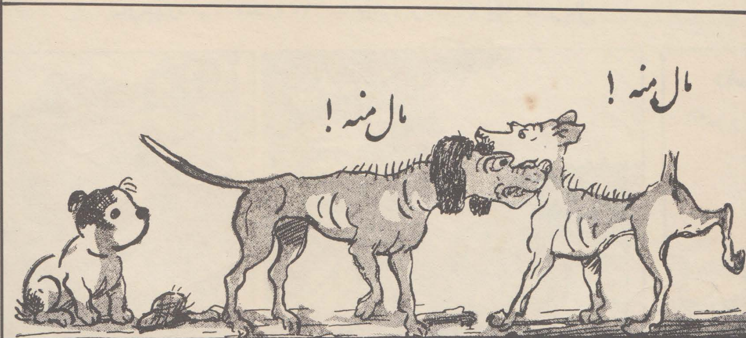
توله سگ زرنگ


مال منه!
مال منه!


هاف، هاف، هاف، هاو


چه زرنگ، تا ما دعوا کردیم او استخوان را برد.

تولهٔ سگِ زرنگ



مال منه !
مال منه !



هاف ، هاف ، هاف ، هاق



چه زرنگ ، تا ما دعوا کردیم او استخوان را برد .

خبرهای کوچك از :
کیهان

اردوی دختران دانش‌آموز استان مرکز

اردوی دختران دانش آموز وهنرمند دبیرستان های استان مرکز چند روز پیش‌در اردوگاه بزرگ تربیتی‌رامسرپایان‌یافت، دراین اردو ۸۰۰ نفر ازدختران شاگرد اول و هنرمنددبیرستان های تهران و سایر شهرستانها شرکت داشتند. شرکت‌کنندگان‌در اردو مدت یك هفته با هزینه اداره امور تربیتی در اردو بودند و در این مدت علاوه‌بر شرکت در برنامه‌های هنری‌کلاسهای‌هنری مختلفی از قبیل مجسمه سازی نقاشی ، گلسازی ، موسیقی‌و تهیه وسایل تزئینی‌راگذراندند.

پیرمرد ٦٧ ساله در کنکور شرکت کرد

کنکور دانشگاه مشهد در رشته ادبیات با شرکت ۷۰۹ نفر پایان یافت ، دراین‌رشته نزدیك به ۵۰۰ دختر شرکت داشتند و چون شرایط سنی برای‌شرکت‌کنندگان‌موجود نبود تعدادی زن‌ومرد در سنین مختلف درکنکور شرکت‌داشتند بعداز ظهر دیروز باپایان یافتن کنکور ، اوراق امتحانی برای تصحیح با ماشین های الکترونیکی به تهران ارسال شد ، کوچکترین شرکت‌کننده در کنکور امسال‌دانشگاه مشهد یك دختر ١٦ ساله وبزرگترین آنها آموزگار ٦٧ ساله‌ای بود با ١١ فرزند ، ٤ داماد و ١٦ نوه .

کاشف نروژی با قایقی از نی‌اقیانوس اطلس را طی کرد

«ثورهیردال» ، کاشف نروژی و همراهانش باخستگی وخوشحالی پس از ۵۷ روز سفر در اقیانوس اطلس بوسیله یك قایق ساخته‌شده از نی ، قدم به ساحل«بریج‌تاون» در «باربادوس» (یکی از جزایرهند غربی) نهادند.

او که در اثر تابش شدید اشعه آفتاب در طول این سفر خطرناك، کاملا برنزه شده بود ، گفت که سفر او با قایق «رع-۲»ازمراکش به‌جزایر هند غربی ، نظریه اورا مبنی‌براینکه مصریان باستان ممکن است بهمین ترتیب و بوسیله‌قایق مشابهی به قاره‌امریکارفته‌باشند، تایید میکند.

«هیردال» گفت که سفر ۵۰۰۰ کیلومتری او که با همکاری هفت نفر از ملیت‌های گوناگون انجام گرفته است ، یك پیروزی در زمینه همکاریهای‌بین‌المللی بشمار میرود.

کاشف ۵۵ ساله اضافه کرد: «این سفر نشان میدهدکه‌مردم باهرگونه رنگ پوست ، مذهب و سابقه سیاسی می‌توانند بایکدیگر تشریك‌مساعی کنند».

«هیردال» و همکارانش گفتند که خطرناکترین قسمت سفر آنها، زمانی بود که یك موج غول‌پیکر در میانه راه ، سکان قایق را شکست.

آنها ناچار شدند مدت دو روز بدون هدف در میان امواج به‌پیش بروند تا یك سکان دیگر ازتکه‌های چوب بسازند.



خراسان قهرمان مشت‌زنی‌ایران‌شد

مشهد ـ مسابقات مشت‌زنی قهرمانی ایران که از چندروز پیش در شهرستان مشهد آغاز شده بود خاتمه یافت و در نتیجه تیم خراسان قهرمان مشت‌زنی ایران شد ، تیمهای گیلان و آذربایجان شرقی به ترتیب دوم و سوم شدند.

اسب پلیس به چاه افتاد

یکی از سوارکاران‌گشتی‌کلانتری سوار تهران هنگامی که در اطراف قیطریه شمیران‌سرگرم گشت‌شبانه بود ، اسبش به‌داخل چاه نسبتا عمیقی افتاد.

دراین حادثه اسب سقط شد ولی سوارکار جان سالم بدر برد حادثه به این صورت بود که هنگامی که یکی از ماموران گشتی کلانتری سوار تهران مطابق معمول براسبش سوار بود و در بیابانی که در انتهای خیابان «الدورادو» قرار دارد میگشت به‌کنار چاه نسبتا عمیقی رسید و دراین موقع اسب بداخل چاه افتاد و ماموری که برترك اسب نشسته بود وقتی وضع را چنین دید ، خود را به‌کناری پرت کرد و سوارکارپس‌از وقوع این‌حادثه‌جریان را بکلانتری اطلاع داد و آنگاه برای بیرون آوردن اسب از درون چاه ، از ماموران آتش‌نشانی کمك خواست.

ماموران آتش نشانی پس از چند ساعت تلاش جسد اسب را از درون چاه که عمق آن حدود ٤٤ متر میباشد بیرون کشیدند.

۴۵ کیلو اسکناس در آتش سوخت

۴۵ کیلو اسکناس ۱۰۰ تومانی که بوسیله یك کامیون انترناش بشماره ۳۳۶۹۳ از مشهدبه‌کرمان حمل میشد ، درحریق‌کامیون سوخت.

این کامیون سیگار ، پنبه و محمولات پستی را نیز حمل‌میکرد و تمام این‌محمولات‌درآتش‌سوخت.

بنابه‌گزارشهای‌رسیده‌از زاهدان و مشهد رانندگی کامیون باشخصی بنام محمد پیرمند بوده است که پس از آتش گرفتن‌محمولات‌کامیون همراه مامور پست و حسین‌زارعی کمك راننده کامیون را رها کرده برای آوردن کمك باطراف رفتند اما در بازگشت با خاکستر تمام محمولات روبرو شدند.

هنوز از مقدار پولی که سوخته خبری در دست نیست.

خبرهای کوچك از : کیهان

اردوی دختران دانش‌آموز استان مرکز

اردوی دختران دانش آموز وهنرمند دبیرستان های استان مرکز چند روز پیش در اردوگاه بزرگ تربیتی رامسر پایان یافت، دراین اردو ۸۰۰ نفر ازدختران شاگرد اول و هنرمنددبیرستان های تهران و سایر شهرستانها شرکت داشتند .
شرکت‌کنندگان در اردو مدت یك هفته با هزینه اداره امور تربیتی در اردو بودند و در این مدت علاوه‌بر شرکت در برنامه‌های هنری کلاسهای هنری مختلفی از قبیل مجسمه سازی نقاشی ، گلسازی ، موسیقی‌و تهیه وسایل تزئینی‌راگذراندند.

پیرمرد ۶۷ ساله در کنکور شرکت کرد

کنکور دانشگاه مشهد در رشته ادبیات با شرکت ۷۰۹ نفر پایان یافت ، دراین‌رشته نزدیك به ۵۰۰ دختر شرکت داشتند و چون شرایط سنی برای‌شرکت‌کنندگان‌موجود نبود تعدادی زن‌ومرد در سنین مختلف درکنکور شرکت‌داشتند بعداز ظهر دیروز باپایان یافتن کنکور ، اوراق امتحانی برای تصحیح با ماشین های الکترونیکی به تهران ارسال شد ، کوچکترین شرکت‌کننده در کنکور امسال‌دانشگاه مشهد يك دختر ١٦ ساله وبزرگترین آنها آموزگار ٦٧ ساله‌ای بود با ١١ فرزند ، ٤ داماد و ١٦ نوه .

کاشف نروژی با قایقی از نی‌اقیانوس اطلس را طی کرد

«ثورهیردال» ، کاشف نروژی و همراهانش باخستگی وخوشحالی پس از ۵۷ روز سفر در اقیانوس اطلس بوسیله يك قايق ساخته‌شده از نی ، قدم به ساحل«بریج‌تاون» در «باربادوس» (یکی از جزایرهند غربی) نهادند.

او که در اثر تابش شدید اشعه آفتاب در طول این سفر خطرناك، کاملا برنزه شده بود ، گفت که سفر او با قایق «رع-۲»ازمراکش به‌جزایر هند غربی ، نظریه اورا مبنی‌براینکه مصریان باستان ممکن است بهمین ترتیب و بوسیله‌قایق مشابهی به قاره‌امریکارفته‌باشند، تایید میکند.

«هیردال» گفت که سفر ۵۰۰۰ کیلومتری او که با همکاری هفت نفر از ملیت‌های گوناگون انجام گرفته است ، يك پیروزی در زمینه همکاریهای‌بین‌المللی بشمار میرود.

کاشف ۵۵ ساله اضافه کرد: «این سفر نشان میدهدکه‌مردم باهرگونه رنگ پوست ، مذهب و سابقه سیاسی می‌توانند بایکدیگر تشریك‌مساعی کنند».

«هیردال» و همکارانش گفتند که خطرناکترین قسمت سفر آنها، زمانی بود که يك موج غول‌پیکر در میانه راه ، سکان قایق را شکست. آنها ناچار شدند مدت دو روز بدون هدف در میان امواج به‌پیش بروند تا يك سكان ديگر ازتكه‌های چوب بسازند.



خراسان قهرمان مشت‌زنی‌ایران‌شد

مشهد ـ مسابقات مشت‌زنی قهرمانی ایران که از چندروز پیش در شهرستان مشهد آغاز شده بود خاتمه یافت و در نتیجه تیم خراسان قهرمان مشت‌زنی ایران شد ، تیمهای گیلان و آذربایجان شرقی به ترتیب دوم و سوم شدند.

اسب پلیس به چاه افتاد

یکی از سوارکاران‌گشتی‌کلانتری سوار تهران هنگامی که در اطراف قیطریه شمیران‌سرگرم گشت‌شبانه بود ، اسبش به‌داخل چاه نسبتا عمیقی افتاد.

دراین حادثه اسب سقط شد ولی سوارکار جان سالم بدر برد حادثه به این صورت بود که هنگامی که یکی از ماموران گشتی کلانتری سوار تهران مطابق معمول براسبش سوار بود و در بیابانی که در انتهای خیابان «الدورادو» قرار دارد میگشت به‌کنار چاه نسبتا عمیقی رسید و دراین موقع اسب بداخل چاه افتاد و ماموری که برترك اسب نشسته بود وقتی وضع را چنین دید ، خود را به‌کناری پرت کرد و سوارکارپس‌از وقوع این‌حادثه‌جریان را بکلانتری اطلاع داد و آنگاه برای بیرون آوردن اسب از درون چاه ، از ماموران آتش‌نشانی کمك خواست.

ماموران آتش نشانی پس از چند ساعت تلاش جسد اسب را از درون چاه که عمق آن حدود ٤٤ متر میباشد بیرون کشیدند.

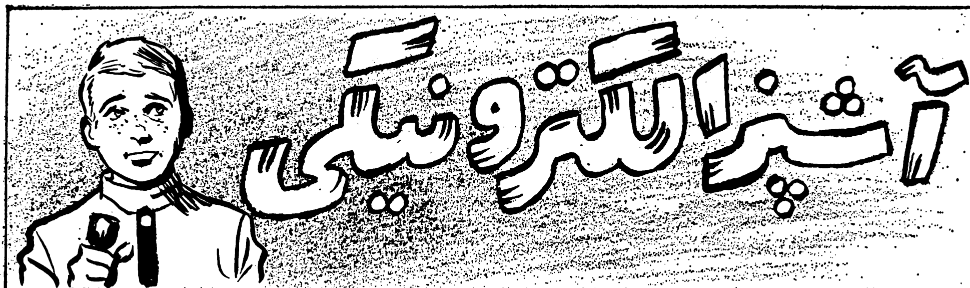
۴۵ کیلو اسکناس در آتش سوخت

٤٥ کیلو اسکناس ١٠٠ تومانی که بوسیله يك كاميون انترناش بشماره ۳۳٦٩٣ از مشهدبه‌کرمان حمل میشد ، درحریق‌کامیون سوخت.

این کامیون سیگار ، پنبه و محمولات پستی را نیز حمل‌میکرد و تمام این‌محمولات‌درآتش‌سوخت.

بنابه‌گزارشهای‌رسیده‌از زاهدان و مشهد رانندگی کامیون باشخصی بنام محمد پیرمند بوده است که پس از آتش گرفتن‌محمولات‌کامیون همراه مامور پست و حسین‌زارعی کمك راننده کامیون را رها کرده برای آوردن کمك باطراف رفتند اما در بازگشت با خاکستر تمام محمولات روبرو شدند.

هنوز از مقدار پولی که سوخته خبری در دست نیست.



آخرین شعاعهای طلائی خورشید، غرب لندن را روشن می‌کرد و انعکاس نور آن از شیشه‌های پنجره هـای آسمان‌خراشهای میدان تازه پیکادلـی باطراف پاشیده میشد.

اتوموبیل‌ها، اتوبوسها، ترن‌هـای برقی بااحتیاط و دقت ولی باسرعت از دوطرف خیابان‌های شلوغ رفت‌و آمـد میکردند. هیچکس بمرد بلند قد و پسرك کوچك باصورتی کك‌ومك‌دار که کنار خیابان شافتزبری ایستاده بودند وسرهای خود را بالا گرفته‌و به‌تابلوهای‌چندرنگ خیره شده بودند توجهی نمی‌کرد. ساعت برقی سینمای ویده‌نو، ساعت ۸ را نشان می‌داد.

هوا عالی بود و دسته دسته جهانگرد، از قسمتهای مختلف جهان در شهر زیبا و پرجمعیت لندن موج میزدند.

مرد بلندقد که کسی جز پرفسور مك‌کلین نبود روبه‌پسرك کرد و گفت: جان، پسرم، شهر زیاد باآن موقعی‌که من بسن تو بودم فرق نکـرده است. پرفسور کمی سکوت کرد بدور خیره‌شد و آنگاه ادامه داد:

.... ساختمانها بلندتـر شده‌انـد، رفت‌وآمداتوموبیل‌ها ووسائط‌نقلیه‌آرامتر شده، چراغها روشن‌تر شده‌اند ولـی شهر لندن خودش زیاد با لندن سالهای ۱۹۶۰ فرقی پیدا نکرده است!

پسرك به‌پدر لبخندی زد و با گفتن اینکه «اوه پدر من گرسنه هستم!» رشته افکار پرفسور را پاره کرد: پسرك ادامه داد و گفت: من میدانم پدر که ما در ستاد سازمان مبارزه‌باجاسوسان‌بین‌المللی (س-ج-ب) نمایش بزرگی داشتیم‌ولی ما باندازه کافی غذا نخوردیم!

پرفسور خندید و گفت: درست مثل یك پسربچه! تو بیك میهمانی رسمی که بافتخار شخصیت برجسته کشور دوست برپا شده بود دعوت شدی، تو حتی‌باین شخصیت عالی‌مقام معرفی شده و حـالا در فکر تنها چیزی که هستی غذا است!

جان درباره مجلس میهمانی رسمی‌که تازه آنجا را با پدر ترك گفته بود فکر کرد. شخصیت کشور همسایه که همـه سینه‌اش را مدال پرکرده بود درحالیکه لبخندی برلب داشت به‌او دست داده بود و گفته بود: که شما میخواهید، وقتی که بزرگ شدید در سازمان مبارزه بـا جاسوسان بین‌المللی کار کنید؟

دراین سازمان بزرگ ضد جاسوسی جهانی، اسرار بزرگی وجود داشت‌که همه آنها به‌این شخصیت خارجی میهمان نشان داده نشده بود. گرچه‌این شخصیت از یك کشور دوست بود باوجود این برای حفظ امنیت کشور همه اطلاعـات نمی‌بایستی در اختیار او گذارده شود.

یکی از این اسرار‌بزرگ راز اختراع ماشینی بود که فقط پرفسور مك‌کلین و چندتا از شخصیت‌های برجسته از آن باخبر بودند. ماشین تازه نوعی ماشین حساب بود که کار انتقال دانش را انجام می‌داد. بدین‌گونه کـه اگر سازمان میخواست از کار موشك جدید رقیب سردربیاورد، احتیاج به‌یك فضانـورد داشت که بتواند موشك را هدایت کند. بنابراین بااستفاده ازاین ماشین، سازمان می‌توانست همه دانش و اطلاعات یـك فضانورد ماهر را بمغز یکی‌از ماموران برجسته خود وارد و منتقل کند. این دستگاه از دستگاههائی بود که از دید میهمانان خارجی پنهان مانده بود. اسم این ماشین جان ـ ۹۰ بود.

جان ناگهان متوجه شد که پدرش‌با‌او حرف میزند درحالیکه او در افکار خود غرق شده است. پدرش می‌گفت: کلانی از بهترین رستورانهای شهر است. بخاطر افتخار بزرگی که امروز نصیب ما شده است من فکر میکنم بد نباشد که بخاطر این افتخار خاص ما یك شام گرانـی بخوریم. آشپزخانه خودکار ما در منزل بسیار خوب کار میکند ولـی هرگـز نمی‌تواند بادستان هنرمند یك آشپز وارد رقابت کند!

رستوران کلانی‌که درخیابان‌کوچك سوهو قرار داشت، بخاطر غذاهـای لذیذ و عالیش شهرت فراوانی داشت. از بیرون هرکه بآن نگاه میکرد خیال میکرد یك رستوران معمولی و قدیمی است و کمتر نظر عابران را بخود جلب میکرد. ولی در داخل همه چیز عالی بود. رومیزی‌ها تمیزو سفید وآهارزده، سرویس از بهترین‌چینی‌و نقره‌استرلینگ قلم‌زده و پیش‌خدمت‌ها در لباس شب عالی و بدون کوچکترین‌نقصی درخدمت مشتریها بودند.

همانطور کـه جـان و پدرش وارد رستوران شدند، یك پیش‌خدمت بلندقد بطرف آنها دوید و پس از اینکه کمی میهمانان تازه‌وارد راورانداز کـرد، زیرلب غرولند کرد و باخود فکر کرد: اینها از آن مشتریانی نیستند که کلانی دوست داشته باشد.

اما پیش از آنکه پیش‌خدمت مغرور فرصت پیدا کند که به‌پرفسور و پسرش بگوید که میز خالی ندارد و همه میزها گرفته شده‌اند، مرد کوتاه‌قدی باصورت چاق و گوشتالو از پشت ستونی باشتاب به‌آنها نزدیك شد و بگرمی هرچه تمامتر



آشپز الکترونیکی

آخرین شعاعهای طلائی خورشید ، غرب لندن را روشن می‌کرد و انعکاس نور آن از شیشه‌های پنجره های آسمانخراشهای میدان تازه پیکادلی باطراف پاشیده میشد.

اتوموبیل‌ها ، اتوبوسها ، ترن‌های برقی بااحتیاط و دقت ولی باسرعت از دوطرف خیابان‌های شلوغ رفت‌و آمد میکردند. هیچکس بمرد بلند قد و پسرك کوچك باصورتی كك‌ومك‌دار که کنار خیابان شافتزبری ایستاده بودند وسرهای خود را بالا گرفته‌و به‌تابلوهای‌چندرنگ خیره شده بودند توجهی نمی‌کرد . ساعت برقی سینمای ویده‌نو ، ساعت ۸ را نشان می‌داد.

هوا عالی بود و دسته دسته جهانگرد، از قسمتهای مختلف جهان در شهر زیبا و پرجمعیت لندن موج میزدند.

مرد بلندقد که کسی جز پرفسور مك‌کلین نبود روبه‌پسرك کرد و گفت: جان ، پسرم ، شهر زیاد باآن موقعی‌که من بسن تو بودم فرق نکرده است . پرفسور کمی سکوت کرد بدور خیره‌شد و آنگاه ادامه داد :

.... ساختمانها بلندتر شده‌اند ، رفت‌و‌آمداتوموبیل‌ها ووسائط‌نقلیه‌آرامتر شده ، چراغها روشن‌تر شده‌اند ولی شهر لندن خودش زیاد با لندن سالهای ۱۹۶۰ فرقی پیدا نکرده است !

پسرك به‌پدر لبخندی زد و با گفتن اینکه «اوه پدر من گرسنه هستم !» رشته افکار پرفسور را پاره کرد : پسرك ادامه داد و گفت : من میدانم پدر که ما در ستاد سازمان مبارزه‌باجاسوسان‌بین‌المللی (س‌ـ‌ج‌ـ‌ب) نمایش بزرگی داشتیم‌ولی ما باندازه کافی غذا نخوردیم !

پرفسور خندید و گفت : درست مثل يك پسربچه ! تو بیك میهمانی رسمی که بافتخار شخصیت برجسته کشور دوست برپا شده بود دعوت شدی ، تو حتی‌باین شخصیت عالی‌مقام معرفی شده و حالا در فکر تنها چیزی که هستی غذا است!

جان درباره مجلس میهمانی رسمی‌که تازه آنجا را با پدر ترك گفته بود فکر کرد. شخصیت کشور همسایه که همه سینه‌اش را مدال پرکرده بود درحالیکه لبخندی برلب داشت به‌او دست داده بود و گفته بود : که شما میخواهید ، وقتی که بزرگ شدید در سازمان مبارزه با جاسوسان بین‌المللی کار کنید ؟

دراین سازمان بزرگ ضد جاسوسی جهانی ، اسرار بزرگی وجود داشت‌که همه آنها به‌این شخصیت خارجی میهمان نشان داده نشده بود . گرچه‌این شخصیت از يك کشور دوست بود باوجود این برای حفظ امنیت کشور همه اطلاعات نمی‌بایستی در اختیار او گذارده شود.

یکی از این اسراربزرگ راز اختراع ماشینی بود که فقط پرفسور مك‌کلین و چندتا از شخصیت‌های برجسته از آن باخبر بودند. ماشین تازه نوعی ماشین حساب بود که کار انتقال دانش را انجام می‌داد. بدین‌گونه که اگر سازمان میخواست از کار موشك جدید رقیب سردربیاورد ، احتیاج به‌يك فضانورد داشت که بتواند موشك را هدایت کند. بنابراین بااستفاده ازاین ماشین ، سازمان می‌توانست همه دانش و اطلاعات يك فضانورد ماهر را بمغز یکی‌از ماموران برجسته خود وارد و منتقل کند. این دستگاه از دستگاههائی بود که از دید میهمانان خارجی پنهان مانده بود . اسم این ماشین جان ــ ۹۰ بود.

جان ناگهان متوجه شد که پدرش‌بااو حرف میزند درحالیکه او در افکار خود غرق شده است . پدرش می‌گفت : کلانی از بهترین رستورانهای شهر است. بخاطر افتخار بزرگی که امروز نصیب ما شده است من فکر میکنم بد نباشد که بخاطر این افتخار خاص ما يك شام گرانی بخوریم. آشپزخانه خودکار ما در منزل بسیار خوب کار میکند ولی هرگز نمی‌تواند بادستان هنرمند يك آشپز وارد رقابت کند !

رستوران کلانی‌که درخیابان‌کوچك سوهو قرار داشت ، بخاطر غذاهای لذیذ و عالیش شهرت فراوانی داشت . از بیرون هرکه بآن نگاه میکرد خیال میکرد يك رستوران معمولی و قدیمی است و کمتر نظر عابران را بخود جلب میکرد. ولی در داخل همه چیز عالی بود. رومیزی‌ها تمیزو سفید وآهارزده، سرویس از بهترین‌چینی‌و نقره‌استرلینگ قلمزده و پیشخدمت‌ها در لباس شب عالی و بدون کوچکترین‌نقصی درخدمت مشتریها بودند.

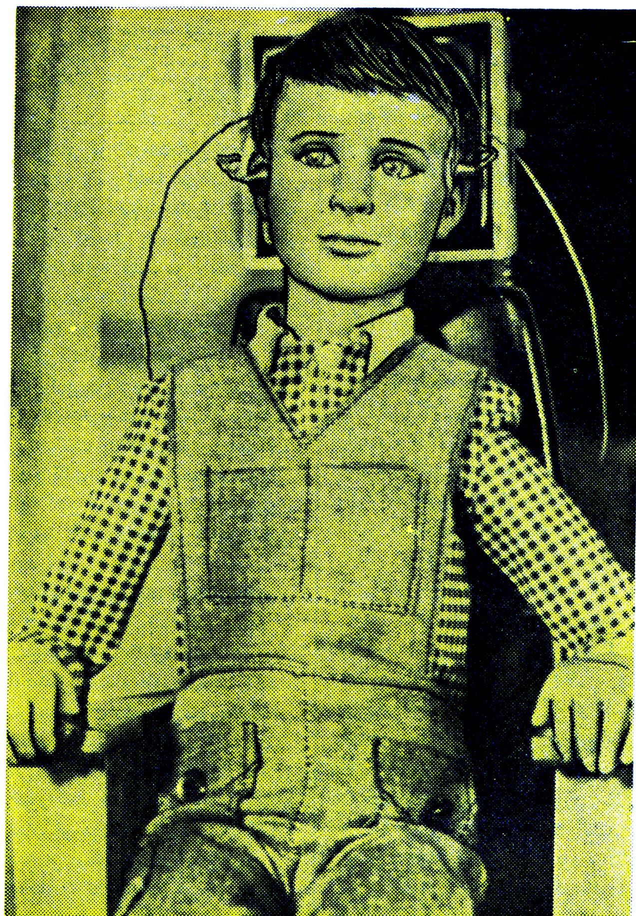
همانطور که جان و پدرش وارد رستوران شدند ، يك پیشخدمت بلندقد بطرف آنها دوید و پس از اینکه کمی میهمانان تازه‌وارد را ورانداز کرد ، زیرلب غرولند کرد و باخود فکر کرد : اینها از آن مشتریانی نیستند که کلانی دوست داشته باشد.

اما پیش از آنکه پیشخدمت مغرور فرصت پیدا کند که به‌پرفسور و پسرش بگوید که میز خالی ندارد و همه میزها گرفته شده‌اند ، مرد کوتاه‌قدی باصورت چاق و گوشتالو از پشت ستونی باشتاب به‌آنها نزدیك شد و بگرمی هرچه تمامتر

دست پرفسور را فشرد و باشوق فراوان گفت : اوه ، آقای پرفسور مك‌كلین ! شما دوست قدیمی‌من هستید ـ مردی که مرا از ورشکستگی نجات داد . اوه چقدر خوشحالم که یکبار دیگر شما را می‌بینم. پیشخدمت باحیرت خود را عقب کشید و زیر لب گفت : پس ارباب ، این مرد را که در لباس معمولی و تااندازه‌ای کهنه است و بایك پسربچه باینجا آمده است می‌شناسد.

کلانی سپس به‌پسرك که باتعجب به‌او زل‌زده بود نگاه کرد و گفت : جان ، من باید بتو بگویم که پدرت مرد بزرگی است. سالها پیش دراین رستوران یك میهمانی باشکوهی بود و یکی ازرهبران کشورهای خارجی دراین مجلس‌شرکت داشت که ناگهان وقتی همه منتظرخوردن غذا بودند ، آشپزخانه از کار افتاد . از آشپزخانه برقی و خودکار فقط دود و شعله بیرون می‌آمد. من در کمال ناامیدی فهمیدم که بدبخت شدم . اشك از چشمان سرآشپز من خارج شد . حال خود من هم بهتر از سرآشپزم نبود که ناگهان پدرت مثل یك فرشته نجات پیدا شد. او آشپزخانه را طوری درست کرد که نه‌تنها مرا از یك بدبختی بزرگ‌نجات داد بلکه آشپزخانه هم از روز اولش بهتر شد. وقتی تعارفات طولانی کلانی نمام شد، او جان و پدرش رابطرف‌میزی در مرکز رستوران راهنمائی کرد . این میز مخصوص میهمانهای خیلی بزرگ و شخصیت‌های برجسته بود . به‌کنار میز که رسیدند ، کلانی به‌سرپیشخدمت اشاره کرد تااز میهمانان تازه پذیرائی کند. او به‌سرپیشخدمت گفت : برای پرفسور و پسرش بهترین غذاها را بدون پول بیاور ، آنها میهمان من هستند . کلانی سپس همانطور که پرفسور از او تشکر میکرد آنها را تنها گذاشت ورفت.

پرفسور همانطور که لبخندی برلبش نقش بسته بود روبه‌پسرش کرد و گفت: تنها کاری که من برای او کردم عوض کرد چندتا فیوز و تنظیم مدار مادون قرمز دستگاه کباب‌پز اجاق بود . این عمل هرگز بیك معجزه و چیزی شبیه بآن شباهت نداشت. من آرزو میکردم‌که کلانی اینقدر تعریف نمیکرد.



در همین موقع سوپ را آوردند . سوپ در ظرف سفالی نقاشی شده عالی قدیمی ریخته شده بود که پرفسور و پسرش تا آن روز چنین ظرفهائی را ندیده بودند. جان‌بوکشید ، سوپ‌بنظرش اشتهاآور و خوش‌طعم آمد. آب‌ازدهانش براه افتاد. قاشق پرسوپ را بدهان برد، ناگهان سرش بپائین افتاد. در طرف‌دیگر میز ، پرفسور نیز بهمین حال دچار شده بود و سعی میکرد بادستمال کاغذی‌جلوی عطسه‌های شدید و اشك رابگیرد . سوپ وحشتناك بود . کلانی که خوشحال و خندان از دور مراقب آنها بود باشتاب به‌آنها نزدیك شد و متحیر گفت : سوپ را دوست ندارید !؟

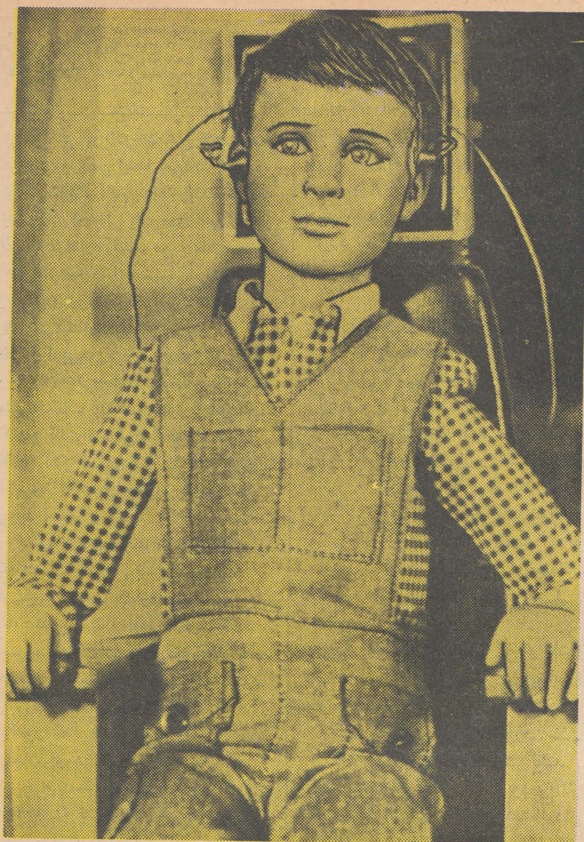
او سپس ادامه داد : «با اجازه !» و خود یك قاشق از سوپ را بدهان نزدیك کرد . مدیر رستوران مثل یك بمب نزدیك بود بترکد. کلانی با سرفه‌ها و عطسه‌های سنگین ، همانطور که کلماتی را به‌ایتالیائی مرتب از دهان خارج می‌ساخت وباخشم روانه‌آشپزخانه گردید. از پشت در متحرك آشپزخانه فریادهای یك بگومگوی شدید بگوش میرسید. صداها به‌فریاد تبدیل شدند و سپس صدای خردشدن ظرفهای چینی بگوش رسید. ناگهان‌درمتحرك‌آشپزخانه دوباره باز شد ولی کسی که خارج‌شد کلانی نبود.

یك مرد چاق و گنده با پیش‌بندسفید و بدون لك‌وکلاه بلند و تاشوسرآشپزی وارد سالن شد . دوباره در چرخید وباز شد و کلانی از آشپزخانه خارج شد. صورت کلانی از خشم سفیده شده‌بود.

دست پرفسور را فشرد و باشوق فراوان گفت : اوه ، آقای پرفسور مك‌كلین ! شما دوست قدیمی‌من هستید ـ مردی که مرا از ورشکستگی نجات داد . اوه چقدر خوشحالم که یکبار دیگر شما را می‌بینم. پیشخدمت باحیرت خود را عقب کشید و زیر لب گفت : پس ارباب ، این مرد را که در لباس معمولی و ناانداز‌ه‌ای کهنه است و بابك پسربچه باینجا آمده است می‌شناسد.

کلانی سپس به‌پسرك که باتعجب به‌او زل‌زده بود نگاه کرد و گفت : جان ، من باید بتو بگویم که پدرت مرد بزرگی است. سالها پیش دراین رستوران یك میهمانی باشکوهی بود و یکی ازرهبران کشورهای خارجی دراین مجلس‌شرکت داشت که ناگهان وقتی همه منتظرخوردن غذا بودند ، آشپزخانه از کار افتاد . از آشپزخانه برقی و خودکار فقط دود و شعله بیرون می‌آمد. من در کمال ناامیدی فهمیدم که بدبخت شدم . اشك از چشمان سرآشپز من خارج شد . حال خود من هم بهتر از سرآشپزم نبود که ناگهان پدرت مثل یك فرشته نجات پیدا شد. او آشپزخانه را طوری درست کرد که نه‌تنها مرا از یك بدبختی بزرگ‌نجات داد بلکه آشپزخانه هم از روز اولش بهتر شد. وقتی تعارفات طولانی کلانی تمام شد، او جان و پدرش رابطرف‌میزی در مرکز رستوران راهنمائی کرد . این میز مخصوص میهمانهای خیلی بزرگ و شخصیت‌های برجسته بود . به‌کنار میز که رسیدند ، کلانی به‌سرپیش‌خدمت اشاره کرد تاآز میهمانان تازه پذیرائی کند. او به‌سرپیشخدمت گفت : برای پرفسور و پسرش بهترین غذاها را بدون پول بیاور ، آنها میهمان من هستند . کلانی سپس همانطور که پرفسور از او تشکر میکرد آنها را تنها گذاشت ورفت.

پرفسور همانطور که لبخندی برلبش نقش بسته بود روبه‌پسرش کرد و گفت: تنها کاری که من برای او کردم عوض کرد چندتا فیوز و تنظیم مدار مادون قرمز دستگاه کباب‌پز اجاق بود . این عمل هرگز بیك معجزه و چیزی شبیه بآن شباهت نداشت. من آرزو میکردم‌که کلانی اینقدر تعریف نمیکرد.



در همین موقع سوپ را آوردند . سوپ در ظرف سفالی نقاشی شده عالی قدیمی ریخته شده بود که پرفسور و پسرش تا آن روز چنین ظرفهائی را ندیده بودند. جان‌بوکشید ، سوپ‌بنظرش اشتهاآور و خوش‌طعم آمد. آب‌ازدهانش براه افتاد. قاشق پرسوپ را بدهان برد، ناگهان سرش بپائین افتاد. در طرف‌دیگر میز ، پرفسور نیز بهمین حال دچار شده بود و سعی میکرد بادستمال کاغذی‌جلوی عطسه‌های شدید و اشك رابگیرد . سوپ وحشتناك بود . کلانی که خوشحال و خندان از دور مراقب آنها بود باشتاب به‌آنها نزدیك شد و متحیر گفت : سوپ را دوست ندارید !؟

او سپس ادامه داد : «با اجازه !» و خود یك قاشق از سوپ را بدهان نزدیك کرد . مدیر رستوران مثل یك بمب نزدیك بود بترکد. کلانی با سرفه‌ها و عطسه‌های سنگین ، همانطور که کلماتی را به‌ایتالیائی مرتب از دهان خارج می‌ساخت وباخشم روانه‌آشپزخانه گردید. از پشت در متحرك آشپزخانه فریادهای یك بگومگوی شدید بگوش میرسید. صداها به‌فریاد تبدیل شدند و سپس صدای خردشدن ظرفهای چینی بگوش رسید. ناگهان‌درمتحرك‌آشپزخانه دوباره باز شد ولی کسی که خارج‌شد کلانی نبود.

یك مرد چاق و گنده با پیش‌بندسفید و بدون لك‌وکلاه بلند و تاشوسرآشپزی وارد سالن شد . دوباره در چرخید وباز شد و کلانی از آشپزخانه خارج شد. صورت کلانی از خشم سفیده شده‌بود.



سرآشپز نیز که خشمگین بودمیگفت: من میروم ! من اینجا نمی‌مانم که به‌من توهین شود ، آنهم بتوسط یك مرد خپله ایتالیائی که حتی یك قهوه‌خانه را هم نمی‌تواند اداره کند . من ، ماهرترین آشپز درهمه دنیا هستم ، هرگز، حتی یك ثانیه هم اینجا نخواهم ماند !

وقتی کلانی دید که سرآشپز ، کلاه خود را پرت کرد و میخواهد از در رستوران خارج شود نزدیك بود ازخشم مثل بادکنك بترکد . او روبه‌سرآشپز کرد و گفت : خیلی‌هم بخودت‌مغروری، نه‌تنها آشپز نیستی بلکه یك جانی‌هستی، آشپزی که مایع صابون بداخل سوپ بریزد !

برای لحظه‌ای چند ، کلانی به دری که پشت‌سر آشپزش بسته شده بود خیره شد.سپس خشمش یکباره تمام شد ، روی یك صندلی لمید و صورت خود را پشت دستهایش پنهان ساخت.پرفسور به‌ایتالیائی خشمگین نزدیك شد دستی به پشتش‌زد. وقتی کلانی سر خود را بالا گرفت، پرفسور چند قطره اشك را در گوشه چشمان او دید. مدیر رستوران گفت: بله،بله او درست می‌گفت ، او ازبهترین آشپزها در کشور شاید هم در جهان است. چگونه ممکن است این چنین‌عمل اشتباهی از او سربزند !؟ ولی من در آن لحظه خیلی عصبانی بودم . حال او رفت و من بدبخت شدم ، روزگارم سیاه شد ! مك‌کلین با ناراحتی سر خود را بلند کرد : متاسفم ... من فکر میکنم، من باید سرزنش بشوم ، گذشته‌ازاینها، این سوپ مابود که باعث اخراج آشپز ماهر تو گردید و ...

کلانی لبخندی زد و گفت : نه‌دوست من تو نباید خودت را ناراحت کنی. او سپس آهی کشید و ادامه داد : سرآشپز من ، دوبیوس ، مرد مغروری است، او هرگز به‌اینجا بازنخواهدگشت. راستی من چه بکنم ؟ فردا شخصیت عالیقدر خارجی برای یك میهمانی‌ناهار به‌اینجا می‌آید . از اینکه رستوران من برای این میهمانی انتخاب شده من بخود می‌بالم ولی حالا بدون سرآشپزدوبیوس! او گرچه یك کمك دارد ولی خیلی تازه‌کار است و نمی‌تواند غذا های عالی برای میهمانان تهیه کند ...

وقتی کلانی حرف میزد ، جان یك مرد دیگر را هم دید ، او هم لباس سرآشپزها را پوشیده بود . او باسروصدا وارد سالن شد و پشت‌سر کلانی ایستاد. کلانی ادامه داد : ولی حالا کمك تازه باید برای میهمانان غذا بپزد ، می‌ترسم که او غذا را خراب کند ولی چه کنم چاره دیگری ندارم.

وقتی کلانی کلمات آخر را بزبان آورد ، جان علامت خوشحالی را در چهره سرآشپز جدید دید. جان احساس کرد که چیزی بیش از رضایت درچهره آشپز جدید می‌خواند . او یك فکر شیطانی را در چهره مرد جدیدخواند.

کلانی روبه مرد تازه وارد کرد و گفت : کلوزت فردا تو برای‌میهمانان عالیقدر و عزیز غذا تهیه خواهی‌کرد. بهترین تلاش خود را باید بکار ببری. تنها از خدا آرزو میکنم که تو اشتباه دوبیوس را نکنی . من هرگز اشتباه را نخواهم پذیرفت.

جان و پدرش پس از خوردن غذا، با ناراحتی رستوران را ترك گفتند . کلانی همچنان غمگین نشسته بود و آثار غم و نگرانی در صورت گوشتالودش نمایان بود. وقتی جان و پدرش در اتوموبیل قرار گرفتند ، پرفسورشروع بسخن کرد:

جان ، کلانی مردخوب وساده‌ایست. آرزو میکردم می‌توانستم به‌او کمك‌کنم. اگر میهمانان خارجی غذا را نپسندند، ممکن است عاقبت بدی در انتظار اوباشد.

جان ـ ولی پدر ، مرد دیگر هم سرآشپز است. البته به‌خوبی دوبیوس نیست ولی چاره چیست ؟

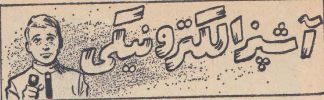
پرفسور ـ پسرم ، هنرآشپزی مانند هنر نقاشی است ، تنها یك نابغه‌میتواند یك شاهکار بوجود بیاورد .

پرفسور همانطور که صحبت میکرد، اتوموبیل پرنده را که یکی دیگر از اختراعاتش بود بامهارت برگرداند واز روی باغهای جنوبی لندن‌گذشت وبطرف عمارت خود در درست رفت. اما ناگهان، یکباره دستگاه کنترل را در دست گرفت و همانطور که لبخند رضایت‌بخشی برچهره‌اش نمایان شده بود ، درآسمان دور زد و دوباره بسمت قسمت مرکزی شهر لندن ، اتوموبیل پرندرا راهنمائی کرد. او در مقابل حسرت پسرش گفت: جان ، ما می‌توانیم به‌کلانی خدمتی بکنیم ... تو وسام‌لوور !

صبح خیلی زود روز بعد پرفسور مك‌کلین دونفر را به‌کلانی معرفی کرد. یکی از این دونفر عادی و معمولی بود. تنها چیزی که کمی غیرعادی بنظر میرسید، عینك ذره‌بینی باقاب کلفتی بود که پسربچه بچشم گذارده بود . اما نفر دوم ، پیرمردی باموهای سفید و قد خمیده بود که از عینك ذره‌بینی که بچشم داشت معلوم بود نزدیك‌بین است. پرفسور شروع به‌صحبت کرد و گفت : آقای کلانی ، باید بگویم که شما شخص خوش‌بختی هستید . این آقائی‌که بامن است مارکن‌نام‌داردو از زبردست‌ترین آشپزهای کشور بلکه دنیا است. او گرچه بازنشسته شده ولی خواهش مرا پذیرفت و حاضر شد تا دراین وضع خاص بشما کمك کند.

کلانی خیلی خوشحال شد . او یقین داشت که پرفسور هرگز بدون دلیل از کسی تعریف نمی‌کند . پرفسور ادامه‌داد: مارکین مانند همه‌سرآشپزها ، روش‌های خاص خود را دارد . او به‌هیچکس اجازه نمی‌دهد وقتی بکار مشغول است وارد آشپزخانه شود.اوحتی‌بخود شماهم اجازه ورود بآشپزخانه را نخواهد داد! اما از آنجا که پیرمرد و علیل است، جان ، در آشپزخانه باو کمك خواهد کرد.

کلانی با پیشنهاد پرفسور موافقت‌کرد و به‌همه کارمندان و آشپزهای خود دستور داد که کسی وارد آشپزخانه نشود. جان غذا را از آشپزخانه بیرون خواهد آورد و به‌پیشخدمتها خواهدداد که تقسیم کنند. همه کارمندان بااین نظر موافق بودند. تنها یکنفر خیلی ناراحت شد او کلوزت بود که قدم جلو گذارد و درحالیکه‌ناراحت‌شده بود گفت :



سرآشپز نیز که خشمگین بودمیگفت: من میروم ! من اینجا نمی‌مانم که به‌من توهین شود ، آنهم بتوسط یك مرد خپله ایتالیائی که حتی یك قهوه‌خانه را هم نمی‌تواند اداره کند . من ، ماهرترین آشپز درهمه دنیا هستم ، هرگز، حتی یك ثانیه هم اینجا نخواهم ماند !

وقتی کلانی دید که سرآشپز ، کلاه خود را پرت کرد و میخواهد از در رستوران خارج شود نزدیك بود ازخشم مثل بادکنك بترکد . او روبه‌سرآشپز کرد و گفت : خیلی‌هم بخودت‌مغروری، نه‌تنها آشپز نیستی بلکه یك جانی‌هستی، آشپزی که مایع صابون بداخل سوپ بریزد !

برای لحظه‌ای چند ، کلانی به دری که پشت‌سر آشپزش بسته شده بود خیره شد.سپس خشمش یکباره تمام شد ، روی یك صندلی لمید و صورت خود را پشت دستهایش پنهان ساخت.پرفسور به‌ایتالیائی خشمگین نزدیك شد دستی به پشتش‌زد. وقتی کلانی سر خود را بالا گرفت، پرفسور چند قطره اشك را در گوشه چشمان او دید. مدیر رستوران گفت: بله،بله او درست می‌گفت ، او ازبهترین آشپزها در کشور شاید هم در جهان است. چگونه ممکن است این چنین‌عمل اشتباهی از او سربزند !؟ ولی من در آن لحظه خیلی عصبانی بودم . حال او رفت و من بدبخت شدم ، روزگارم سیاه شد ! ملك‌کلین با ناراحتی سر خود را بلند کرد : متاسفم ... من فکر میکنم، من باید سرزنش بشوم ، گذشته‌ازاینها، این سوپ مابود که باعث اخراج آشپز ماهر تو گردید و ...

کلانی لبخندی زد و گفت : نه‌دوست من تو نباید خودت را ناراحت کنی. او سپس آهی کشید و ادامه داد : سرآشپز من ، دوبیوس ، مرد مغروری است، او هرگز به‌اینجا بازنخواهدگشت. راستی من چه بکنم ؟ فردا شخصیت عالیقدر خارجی برای یك میهمانی‌ناهار به‌اینجا می‌آید . از اینکه رستوران من برای این میهمانی انتخاب شده من بخود می‌بالم ولی حالا بدون سرآشپزدوبیوس! او گرچه یك کمك دارد ولی خیلی تازه‌کار است و نمی‌تواند غذا های عالی برای میهمانان تهیه کند ...

وقتی کلانی حرف میزد ، جان یك مرد دیگر را هم دید ، او هم لباس سرآشپزها را پوشیده بود . او باسروصدا وارد سالن شد و پشت‌سر کلانی ایستاد. کلانی ادامه داد : ولی حالا کمك تازه باید برای میهمانان غذا بپزد ، می‌ترسم که او غذا را خراب کند ولی چه کنم چاره دیگری ندارم.

وقتی کلانی کلمات آخر را بزبان آورد ، جان علامت خوشحالی را در چهره سرآشپز جدید دید. جان احساس کرد که چیزی بیش از رضایت درچهره آشپز جدید می‌خواند . او یك فکر شیطانی را در چهره مرد جدیدخواند.

کلانی روبه مرد تازه وارد کرد و گفت : کلوزت فردا تو برای‌میهمانان عالیقدر و عزیز غذا تهیه خواهی‌کرد. بهترین تلاش خود را باید بکار ببری. تنها از خدا آرزو میکنم که تو اشتباه دوبیوس را نکنی . من هرگز اشتباه را نخواهم پذیرفت.

جان و پدرش پس از خوردن غذا، با ناراحتی رستوران را ترك گفتند . کلانی همچنان غمگین نشسته بود و آثار غم و نگرانی در صورت گوشتالودش نمایان بود. وقتی جان و پدرش در اتوموبیل قرار گرفتند ، پرفسورشروع بسخن کرد:

جان ، کلانی مردخوب وساده‌ایست. آرزو میکردم می‌توانستم به‌او کمك‌کنم. اگر میهمانان خارجی غذا را نپسندند، ممکن است عاقبت بدی در انتظار اوباشد.

جان – ولی پدر ، مرد دیگر هم سرآشپز است. البته به‌خوبی دوبیوس نیست ولی چاره چیست ؟

پرفسور – پسرم ، هنرآشپزی مانند هنر نقاشی است ، تنها یك نابغه‌میتواند یك شاهکار بوجود بیاورد .

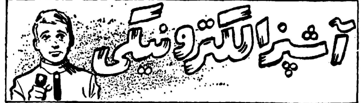
پرفسور همانطور که صحبت میکرد، اتوموبیل پرنده را که یکی دیگر از اختراعاتش بود بامهارت برگرداند واز روی باغهای جنوبی لندن‌گذشت وبطرف عمارت خود در درست رفت. اما ناگهان، یکباره دستگاه کنترل را در دست گرفت و همانطور که لبخند رضایت‌بخشی برچهره‌اش نمایان شده بود ، درآسمان دور زد و دوباره بسمت قسمت مرکزی شهر لندن ، اتوموبیل پرندرا راهنمائی کرد. او در مقابل حسرت پسرش گفت: جان ، ما می‌توانیم به‌کلانی خدمتی بکنیم ... تو وسام‌لوور !

صبح خیلی زود روز بعد پرفسور ملك‌کلین دونفر را به‌کلانی معرفی کرد. یکی از این دونفر عادی و معمولی بود. تنها چیزی که کمی غیرعادی بنظر میرسید، عینك ذره‌بینی باقاب کلفتی بود که پسربچه بچشم گذارده بود . اما نفر دوم ، پیرمردی باموهای سفید و قد خمیده بود که از عینك ذره‌بینی که بچشم داشت معلوم بود نزدیك‌بین است. پرفسور شروع به‌صحبت کرد و گفت :

آقای کلانی ، باید بگویم که شما شخص خوش‌بختی هستید . این آقائی‌که بامن است مارکن‌نام‌داردو از زبردست‌ترین آشپزهای کشور بلکه دنیا است. او گرچه بازنشسته شده ولی خواهش مرا پذیرفت و حاضر شد تا دراین وضع خاص بشما کمك کند.

کلانی خیلی خوشحال شد . او یقین داشت که پرفسور هرگز بدون دلیل از کسی تعریف نمی‌کند . پرفسور ادامه‌داد: مارکین مانند همه‌سرآشپزها ، روش‌های خاص خود را دارد . او به‌هیچکس اجازه نمی‌دهد وقتی بکار مشغول است وارد آشپزخانه شود.اوحتی‌بخود شماهم اجازه ورود بآشپزخانه را نخواهد داد! اما از آنجا که پیرمرد و علیل است، جان ، در آشپزخانه باو کمك خواهد کرد.

کلانی با پیشنهاد پرفسور موافقت‌کرد و به‌همه کارمندان و آشپزهای خود دستور داد که کسی وارد آشپزخانه نشود. جان غذا را از آشپزخانه بیرون خواهد آورد و به‌پیشخدمتها خواهدداد که تقسیم کنند. همه کارمندان بااین نظر موافق بودند. تنها یکنفر خیلی ناراحت شد او کلوزت بود که قدم جلو گذارد و درحالیکه‌ناراحت‌شده بود گفت :



سینیور کلانی شما گفتید که من‌برای میهمانان غذا بپزم. از کجا مطمئنی که این پیرمرد رنجور و مریض آبرو و حیثیت رستوران را از بین نبرد !؟

کلانی : ساکت ! تو پرفسور مك‌كلین را نمی‌شناسی . او از دوستان من است. تو دراین میهمانی ، نقشی بجز یك پیشخدمت نخواهی داشت.

کلوزت همانطور که زیرلب غرولند میکرد بجای خود بازگشت.

کلانی روبه‌پیرمرد کرد و گفت : آقای مارکن ، من دیگر آشپزخانه را دراختیار شما و جان میگذارم ، فکر میکنم فرصت زیادی ندارید و هرچه زودتر ، کار خود را باید شروع کنید.

پرفسور مك‌كلین ، درحالیکه بادست جواب سپاسگزاریهای کلانی را می‌داد، چشمکی به‌پسرش و پیرمرد زد و از در رستوران خارج گردید. وقت آمدن میهمانان لحظه بلحظه نزدیکتر میشد . رستوران کاملا خالی بود. ندستور پلیس از ورود مشتریان دیگرجلوگیری‌میشد. در رستوران هیچ فعالیتی بچشم‌نمیخورد. تنها در آشپزخانه جان بسختی مشغول کار بود. پیرمرد کلاه‌گیس سفید خودرا برداشته بود ، صورتش را پاك کرده‌بود، او که کسی جز سام توور عضو برجسته سازمان مبارزه با جاسوسان بین‌المللی نبود بـا ماشین ظرف‌شوئی اتوماتیـك ظرفهای چینی را می‌شست . در کنار يك میز کار پسرکی که می‌بایست به مارکن کمك کند مشغول تهیه‌عالی‌ترین برش بود. پسرك همانطور کـه عینك عجیب را روی بینی خود جابجا میکرد، سر را بلند کرد و مانند يك آشپز ماهر و استاد ولی کم‌حوصله و خشن بـه سر سام‌لوور فـریاد کشید و گفت : «مخلوط‌کن ! ، سریع !»

سام آهی کشید و زیـرلب گفت : پف ! وقتی پدرت اطلاعات آشپزی مغز دوبیوس را بکله تو منتقل می‌کرد ، کاش می‌توانست کج‌خلقی‌و کم‌حوصلگی او را دیگر منتقل نکند !

جان همانطور که به‌سام که عرق از سرورویش روان شده بود لبخند میزد گفت :

متاسفم سام . ولی تا موقعیکه من این عینکهای الکترود را بچشم دارم مشکل است بخاطر بیاورم که کی هستم. بعلاوه تهیه این برش خیلی مشکل است.

در همین لحظه ، یکی از دیگهـا سوت کشید، جان بسرعت بطرف دیگی که بخار از آن با فشار خارج میشد رفت. پسرك همانطور که غذا را امتحان میکرد ، عینك خود را از چشمان خود خارج ساخت وقتی قیافه خسته سام‌لوور را دید دلش بحال او سوخت ، عینك‌را دوباره بچشمش گذارد و گفت : بورش حاضر شد ، غذاهای دیگر هم آماده شده‌اند . حالا تو می‌توانی چنددقیقه‌ای بیرون در استراحت کنی. سام از درعقب آشپزخانه را ترك گفت.

در سالن ، همانطور کـه میهمان خارجی سرجاهای خود قرارمیگرفتند ، دوچشم شیطانی بدقت آنها را زیرنظـر گرفته بود. این چشمان شخصی جـز کلوزت نبود . او از خشم دندانهای‌خود را بهم سائید و زیرلب گفت : لعنت



سینیور کلانی شما گفتید که من‌برای میهمانان غذا بپزم. از کجا مطمئنی که این پیرمرد رنجور و مریض آبرو و حیثیت رستوران را از بین نبرد !؟

کلانی : ساکت ! تو پرفسور مك‌کلین را نمی‌شناسی . او از دوستان من است. تو دراین میهمانی ، نقشی بجز یك پیشخدمت نخواهی داشت.

کلوزت همانطور که زیرلب غرولند میکرد بجای خود بازگشت.

کلانی روبه‌پیرمرد کرد و گفت : آقای مارکن ، من دیگر آشپزخانه را دراختیار شما و جان میگذارم ، فکر میکنم فرصت زیادی ندارید و هرچه زودتر ، کار خود را باید شروع کنید.

پرفسور مك‌کلین ، درحالیکه بادست جواب سپاسگزاریهای کلانی را می‌داد، چشمکی به‌پسرش و پیرمرد زد و از در رستوران خارج گردید. وقت آمدن میهمانان لحظه بلحظه نزدیکتر میشد .

رستوران کاملا خالی بود. دستور پلیس از ورود مشتریان دیگرجلوگیری‌میشد. در رستوران هیچ فعالیتی بچشم‌نمیخورد. تنها در آشپزخانه جان بسختی مشغول کار بود. پیرمرد کلاه‌گیس سفید خودرا برداشته بود ، صورتش را پاك کرده‌بود، او که کسی جز سام توور عضو برجسته سازمان مبارزه با جاسوسان بین‌المللی نبود با ماشین ظرف‌شوئی اتوماتیك ظرفهای چینی را می‌شست . در کنار یك میز کار پسرکی که می‌بایست به مارکن کمك کند مشغول تهیه‌عالی‌ترین برش بود. پسرك همانطور که عینك عجیب را روی بینی خود جابجا میکرد، سر را بلند کرد و مانند یك آشپز ساهر و استاد ولی کم‌حوصله و خشن به سر سام‌لوور فریاد کشید و گفت : «مخلوط‌کن ! ، سریع !»

سام آهی کشید و زیرلب گفت : پف ! وقتی پدرت اطلاعات آشپزی مغز دوبیوس را بکله تو منتقل می‌کرد ، کاش می‌توانست کج‌خلقی‌و کم‌حوصلگی او را دیگر منتقل نکند !

جان همانطور که به‌سام که عرق از سروریش روان شده بود لبخند میزد گفت :

متاسفم سام . ولی تا موقعیکه من این عینکهای الکترود را بچشم دارم مشکل است بخاطر بیاورم که کی هستم. بعلاوه تهیه این برش خیلی مشکل است.

در همین لحظه ، یکی از دیگها سوت کشید، جان بسرعت بطرف دیگی که بخار از آن با فشار خارج میشد رفت. پسرك همانطور که غذا را امتحان میکرد ، عینك خود را از چشمان خود خارج ساخت وقتی قیافه خسته سام‌لوور را دید دلش بحال او سوخت ، عینك‌را دوباره بچشمش گذارد و گفت : بورش حاضر شد ، غذاهای دیگر هم آماده شده‌اند . حالا تو می‌توانی چنددقیقه‌ای بیرون در استراحت کنی. سام از درعقب آشپزخانه را ترك گفت.

در سالن ، همانطور که میهمان خارجی سرجاهای خود قرارمیگرفتند ، دوچشم شیطانی بدقت آنها را زیرنظر گرفته بود. این چشمان شخصی جز کلوزت نبود . او از خشم دندانهای‌خود را بهم سائید و زیرلب گفت : لعنت







بر کلانی احمق واین پرفسور مزاحم و آشپز مسخره و مردنی . کلوزت روز گذشته زندگی خود را به خطر انداخته بود تا بتواند با آلوده کردن سوپی که دوبیوس تهیه دیده بود ، سرآشپز قدیمی را از کار اخراج کند اما پرفسور و دارودسته‌اش ، همه نقشه‌های او را نقش برآب کرده بودند.

کلوزت سری تکان داد و گفت : اما من هنوز مغلوب نشده‌ام . او با تصمیم محکم بطرف آشپزخانه براه افتاد. کلانی با میهمانان سرگرم بود و سعی می‌کرد بهرترتیب شده رضایت آنها را جلب کند. کلوزت ، آرام بداخل آشپزخانه خزید. او وقتی کسی جز پسربچه را در آشپزخانه ندید خوشحال شد. در کنار دیگ بورش خوش‌مزه ، اثری از پیرمرد آشپز بچشم نمی‌خورد.

جان که غافلگیر شده بود ناگهان ، کلوزت را بالای سر خود دید . مرد بابدگمانی ظرف بورش را که بخار از آن بلند میشد و بوی خوبی داشت ورانداز کرد و با قاشق کمی از آن را چشید.

جان لحظه‌ای بعد کنترل خود را بدست آورد و گفت : تو اینجا چه میکنی ؟ مگر من نگفتم کسی وارد آشپزخانه من نشود ! مرد به‌این گفته توجهی نکرد و زیرلب غرولندکنان گفت : من می‌دانستم که این پیرمرد احمق فراموش میکند که اسانس وانیل را در غذا بریزد . او سپس سرش را بالا کرد و بپسرك خیره شد و همانطورکه سعی داشت خود را مهربان نشان دهد، گفت : حالا پسرم ، من خودم این کاررا میکنم . افزودن اسانس وانیل بسیارلازم است !

کلوزت بایك حرکت سریع خود را بقفسه آشپزخانه رسانید و دست خود را بطرف گنجه برد ولی جان دید که او شیشه کوچکی را از جیب بغل خود بیرون آورد. جان از روی میز بپائین پرید و خواست با شتاب از در خارج شود ولی دست بلند کلوزت پسرك را نقش زمین ساخت. کلوزت با شتاب مقداری از داروی داخل شیشه را بداخل سوپ ریخت و ظرف سوپ را برداشت و براه افتاد تا از آشپزخانه خارج‌شود. فرصت خیلی کوتاه بود . جان بزحمت بلند شد و باهمه نیرو خود را بطرف در آشپزخانه کشاند و سعی کرد تادنباله کت کلوزت را بگیرد ولی در متحرك با فشار بصورتش خورد و یکبار دیگر جان برزمین افتاد.

جان همانطور که بکندی و دیر تصمیم‌گیری دوبیوس لعنت میفرستاد سعی کرد تا باهمه نیرو خود را بجلو بکشد. جان درحالیکه درسر و عضلات خود ، درد شدیدی احساس میکرد ، بلند شد و در آشپزخانه را باز کرد و داخل سالن شد. در مرکز سالن ، کلانی با احترام ازمیهمانان میخواست تاازسوپی‌که کلوزت جلوی آنها گرفته بود بردارند. فرصت کوتاه‌بود. پسرپرفسور مك‌کلین، بدون توجه به‌پیش‌بند کثیف و پراز لکه‌ای که جلوی خود بسته بود ، همه دردها را فراموش کرد و با شتاب بطرف میهمانان هجوم برد. رئیس هیئت میهمان ، میخواست قاشق را داخل‌دهان خود کند که یك ضربت ناگهانی ، قاشق او را بگوشه‌ای پرتاب کرد و کمی از سوپ داغ داخل قاشق بروی میز ریخت.

لبخند کلانی به‌ترس و وحشت مبدل گردید. او درحالیکه از وحشت زبانش بند آمده بود یقه پسرك را گرفت و اورا کناری کشید. خشم و فریاد میهمانان خارجی مانع از آن شد که کلانی‌اقدام دیگری درباره پسرك بکند . رئیس‌هیئت میهمانان ، درحالیکه رومیزی را در همانجا که سوپ ریخته بود به کلانی نشان می‌داد با یکی از همراهانش به صحبت مشغول شد. در محلی که سوپ ریخته بود نخست دود بلند شد و سپس یکباره رومیزی در آنجا سوخت و محو شد .

برای یك لحظه هیچکس‌حرکتی‌نکرد. کلوزت ازاین گیجی استفاده کرد و خواست از در عقب آشپزخانه فرار کند. اما درهمین لحظه مردبلندقد وتنومندی که کسی جز همان مارکن بظاهر پیر و علیل نبود جلوی او ظاهر شد.دست‌های نیرومند سام‌لوور همچون پنجه های آهنینی هیکل تنومندولی لرزان کلوزت را دربند کرد و بسرعت بدستهای او دست‌بند زد و او را از حرکت‌بازداشت.

سام‌لوور ، عضو زبردست سازمان ضدجاسوسی بین‌المللی وقتی در دفتر کار پرفسور مك‌کلین روی یك‌صندلی راحت لمیده بود روبه‌پرفسور کرد و گفت : من که از خستگی کوفته شده بودم ، بیرون در آشپزخانه روی یك صندلی از حال رفتم . وقتی بیدار شدم، باشتاب داخل آشپزخانه شدم دیدم که در پشت‌سر جان بسته شد. احساس‌کردم اتفاقی روی داده است . بدنبال او براه افتادم که کلوزت را رودرروی خود دیدم.

پرفسور مك‌کلین که در خوداحساس غرور میکرد روبه‌پسرش جان کرد و گفت : پسرم ، سازمان تصمیم گرفته تا به‌آقای سام‌لوور و تو مدال بدهد. آیا از این مژده خوشحال نیستی ؟ جان با حرکت سر و لبخندی که برلبانش‌نقش بسته بود به‌پدر نشان داد که چقدر خوشحال است . سام‌لوور وقتی سکوت جان را دید روباو کرد و گفت : جان سکوت کرده‌ای ! درچه فکری ؟

جان — در چه فکرم ؟ اگر راستش را بخواهی دراین فکر بودم که وقتی بخانه برسیم ، مادر ، برای شام چه تهیه کرده است !؟

هرسه خندیدند و خوشحال از دفتر خارج شدند .

پایان



بر کلانی احمق واین پرفسور مزاحم و آشپز مسخره و مردنی . کلوزت روز گذشته زندگی خود را به خطر انداخته بود تا بتواند با آلوده کردن سوپی که دوبیوس تهیه دیده بود ، سرآشپز قدیمی را از کار اخراج کند اما پرفسور و دارودسته‌اش ، همه نقشه‌های او را نقش برآب کرده بودند.

کلوزت سری تکان داد و گفت : اما من هنوز مغلوب نشده‌ام . او با تصمیم محکم بطرف آشپزخانه براه افتاد. کلانی با میهمانان سرگرم بود و سعی می‌کرد بهرترتیب شده رضایت آنها را جلب کند. کلوزت ، آرام بداخل آشپزخانه خزید. او وقتی کسی جز پسربچه را در آشپزخانه ندید خوشحال شد. در کنار دیگ بورش خوش‌مزه . اثری از پیرمرد آشپز بچشم نمی‌خورد.

جان که غافلگیر شده بود ناگهان ، کلوزت را بالای سر خود دید . مرد بابدگمانی ظرف بورش را که بخار از آن بلند میشد و بوی خوبی داشت وارانداز کرد و با قاشق کمی از آن را چشید.

جان لحظه‌ای بعد کنترل خود را بدست آورد و گفت : تو اینجا چه میکنی ؟ مگر من نگفتم کسی وارد آشپزخانه من نشود ! مرد به‌این گفته توجهی نکرد و زیرلب غرولندکنان گفت : من می‌دانستم که این پیرمرد احمق فراموش میکند که اسانس وانیل را در غذا بریزد . او سپس سرش را بالا کرد و به‌پسرك خیره شد و همانطور که سعی داشت خود را مهربان نشان دهد، گفت : حالا پسرم ، من خودم این کار را میکنم . افزودن اسانس وانیل بسیارلازم است !

کلوزت بایك حرکت سریع خود را بقفسه آشپزخانه رسانید و دست خود را بطرف گنجه برد ولی جان دید که او شیشه کوچکی را از جیب بغل خود بیرون آورد. جان از روی میز پائین پرید و خواست با شتاب از در خارج شود ولی دست بلند کلوزت پسرك را نقش زمین ساخت. کلوزت با شتاب مقداری از داروی داخل شیشه را بداخل سوپ ریخت و ظرف سوپ را برداشت و براه افتاد تا از آشپزخانه خارج‌شود. فرصت خیلی کوتاه بود . جان بزحمت بلند شد و باهمه نیرو خود را بطرف در آشپزخانه کشاند و سعی کرد تادنباله کت کلوزت را بگیرد ولی در متحرك با فشار بصورتش خورد و یکبار دیگر جان برزمین افتاد.

جان همانطور که بکندی و دیر تصمیم‌گیری دوبیوس لعنت میفرستاد سعی کرد تا باهمه نیرو خود را بجلو بکشد. جان درحالیکه درسر و عضلات خود ، درد شدیدی احساس میکرد ، بلند شد و در آشپزخانه را باز کرد و داخل سالن شد. در مرکز سالن ، کلانی با احترام ازمیهمانان میخواست تاازسوپی‌که کلوزت جلوی آنها گرفته بود بردارند. فرصت کوتاه‌بود. پسرپرفسور مك‌کلین، بدون توجه به‌پیش‌بند کثیف و پرازلکه‌ای که جلوی خود بسته بود ، همه دردها را فراموش کرد و با شتاب بطرف میهمانان هجوم برد. رئیس هیئت میهمان ، میخواست قاشق را داخل‌دهان خود کند که یك ضربت ناگهانی ، قاشق او را بگوشه‌ای پرتاب کرد و کمی از سوپ داغ داخل قاشق بروی میز ریخت.

لبخند کلانی به‌ترس و وحشت مبدل گردید. او درحالیکه از وحشت زبانش بند آمده بود یقه پسرك را گرفت و اورا کناری کشید. خشم و فریاد میهمانان خارجی مانع از آن شد که کلانی‌اقدام دیگری درباره پسرك بکند . رئیس‌هیئت میهمانان ، درحالیکه رومیزی را در همانجا که سوپ ریخته بود به کلانی نشان می‌داد با یکی از همراهانش به صحبت مشغول شد. در محلی که سوپ ریخته بود نخست دود بلند شد و سپس یکباره رومیزی در آنجا سوخت و محو شد .

برای یك لحظه هیچکس‌حرکتی‌نکرد. کلوزت ازاین گیجی استفاده کرد و خواست از در عقب آشپزخانه فرار کند. اما درهمین لحظه مردبلندقد وتنومندی که کسی جز همان مارکن بظاهر پیر و علیل نبود جلوی او ظاهر شد.دست‌های نیرومند سام‌لوور همچون پنجه های آهنینی هیکل تنومندولی لرزان کلوزت را دربند کرد و بسرعت بدستهای او دست‌بند زد و او را از حرکت‌بازداشت.

سام‌لوور ، عضو زبردست سازمان ضدجاسوسی بین‌المللی وقتی در دفتر کار پرفسور مك‌کلین روی یك‌صندلی راحت لمیده بود روبه‌پرفسور کرد و گفت : من که از خستگی کوفته شده بودم ، بیرون در آشپزخانه روی یك صندلی از حال رفتم . وقتی بیدار شدم، باشتاب داخل آشپزخانه شدم دیدم که در پشت‌سر جان بسته شد. احساس‌کردم اتفاقی روی داده است . بدنبال او براه افتادم که کلوزت را رودر روی خود دیدم.

پرفسور مك‌کلین که در خوداحساس غرور میکرد روبه‌پسرش جان کرد و گفت : پسرم ، سازمان تصمیم گرفته تا به‌آقای سام‌لوور و تو مدال بدهد. آیا از این مژده خوشحال نیستی ؟ جان با حرکت سر و لبخندی که برلبانش‌نقش بسته بود به‌پدر نشان داد که چقدر خوشحال است . سام‌لوور وقتی سکوت جان را دید روباو کرد و گفت : جان : سکوت کرده‌ای ! درچه فکری ؟

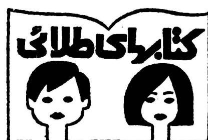
جان — در چه فکرم ؟ اگر راستش را بخواهی دراین فکر بودم که وقتی بخانه برسیم ، مادر ، برای شام چه تهیه کرده است !؟

هرسه خندیدند و خوشحال از دفتر خارج شدند .

پایان

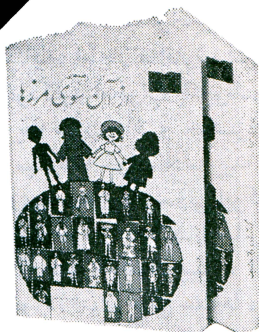


مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر



بچه‌ها :

کتاب بهترین سرگرمی برای ایام تعطیلات شماست



قصه‌هایی از آن‌سوی مرزها

(۲ جلد)

(شامل ۷۶ داستان از افسانه‌های کشورهای جهان)
گرد آورنده : ویکتور واژدایف
ترجمه : مهین رادپور
بهای هرجلد : شمیز ۱۲۰ ریال ـ سلفون ۱۵۰ ریال



گاو زرد طلائی

(از قصه‌های قرآن)

نوشته : ابوالحسن آقاربیع
زیر نظر : فریدون بدره‌ای
بها : جلد شمیز ۴۵ ریال ـ سلوفان ۷۰ ریال



رقص گنجشک ورقص میمون

و هشت داستان ازافسانه‌های کهن ژاپن

تالیف : فلورنس ساکاده
ترجمه : محمدرضا جعفری
زیر نظر : فریدون بدره‌ای
بها : جلد شمیز ۵۰ ریال ـ سلوفان ۷۰ ریال

پسر بافکر

چگونه پسری شجاع با ابتکار خود توانست شهری را از محاصره دشمن برهاند

نور خورشید بداخل اطاق وبروی رختخواب میتابید، اماجان ملافه‌را بیشترروی‌صورت خودکشید.اوخواب یك‌بوقلمون‌چاق‌وچله سرخ‌کرده و یك سوپ داغ و خوشمزه را می‌دید. جان کوشش میکرد تا خواب ادامه پیدا کندبنابراین پتو را هم روی سرخود کشید.ولی این‌کارهابی‌فایده بود. جان چشمان خود را بازکرد. احساس خالی‌بودن معده بیادش آوردکه چه مدت پیش ، او یك وعده غذای کامل خورده است. برای هفته‌ها ، شهرکوچك آلمانی نیواشتادت در محاصره سربازان دشمن قرار گرفته بود. سربازان امپراطور ماتیاس باین شهر حمله کرده بودند. بسیاری از شهرها برضد این امپراطور شورش کرده بودند ، این امپراطور مستبد بمردم شهرها اجازه نمی‌داد تا به‌آزادی تشریفات مذهبی خاص خود را انجام دهند.

دورتا دور شهر کوچك نیواشتادت را سربازان ماتیاس محاصره کرده بودند و بهیچ‌شکلی ممکن‌نبود که غذا و آذوقه بشهر آورده شود. حالا تقریبا ذخیره مواد غذائی این شهر تمام شده بود.

جان به‌برادرش توماس که کنارش در خواب بود نگاه کرد . بیچاره توماس ! برای‌یك‌بچه‌کوچك، این وضع واقعا سخت و ناراحت‌کننده بود ، بچه‌ای‌که سه‌سال بیشتر نداشته باشد و چیزی هم گیرش نیاید که بخورد. جان خودش دوازده ساله بود و خودرا تقریبا مردی می‌دانست ولی توماس فقط سه سال داشت و این حرفها سرش نمیشد ، او فقط غذا می‌خواست .

جان سعی کرد درباره روزهائی فکر کند که هنوز سربازان دشمن به‌پشت‌دیوارهای‌شهرکوچکشان نرسیده بودند. جان فکر کرد : آیا راستی ، محاصره دشمن از سال‌پیش یعنی ۱۶۱۸ شروع شد؟ اما جان و خانواده‌اش و حتی همه مردم شهر آنقدر سختی کشیده بودند که تصور میکردند محاصره از خیلی



پسر بافکر

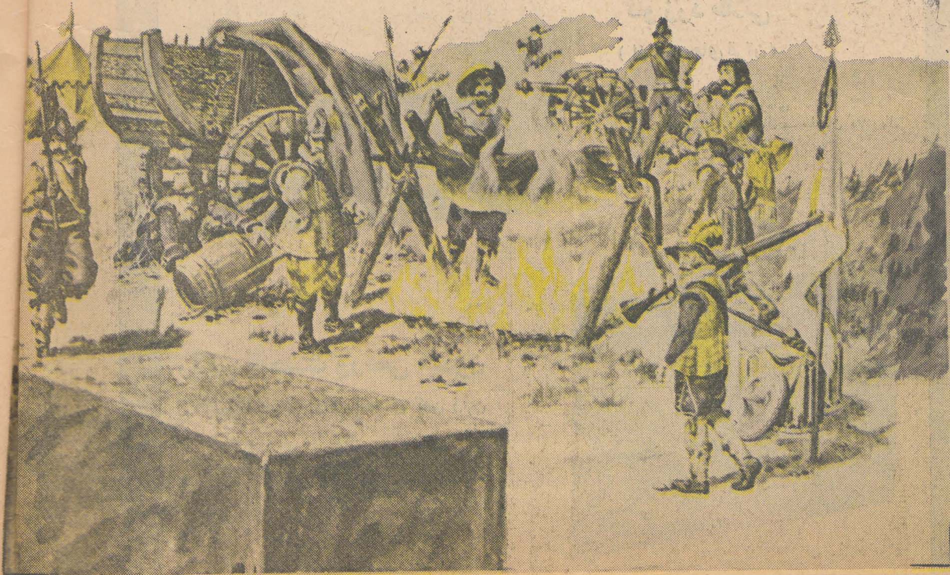
چگونه پسری شجاع با ابتکار خود توانست شهری را از محاصره دشمن برهاند

نور خورشید بداخل اطاق و بروی رختخواب میتابید، اماجان ملافه را بیشتر روی صورت خودکشید. او خواب یك بوقلمون چاق و چله سرخ کرده و یك سوپ داغ و خوشمزه را می‌دید. جان کوشش میکرد تا خواب ادامه پیدا کند بنابراین پتو را هم روی سرخود کشید. ولی این کارها بی‌فایده بود. جان چشمان خود را بازکرد. احساس خالی بودن معده بیادش آورد که چه مدت پیش، او یك وعده غذای کامل خورده است. برای هفته‌ها، شهر کوچك آلمانی نیواشتادت در محاصره سربازان دشمن قرار گرفته بود. سربازان امپراطور ماتیاس باین شهر حمله کرده بودند. بسیاری از شهرها برضد این امپراطور شورش کرده بودند، این امپراطور مستبد بمردم شهرها اجازه نمی‌داد تا به‌آزادی تشریفات مذهبی خاص خود را انجام دهند.

دورتا دور شهر کوچك نیواشتادت را سربازان ماتیاس محاصره کرده بودند و بهیچ‌شکلی ممکن‌نبود که غدا و آذوقه بشهر آورده شود. حالا تقریبا ذخیره مواد غذائی این شهر تمام شده بود.

جان به‌برادرش توماس که کنارش در خواب بود نگاه کرد. بیچاره توماس! برای یك بچه کوچك، این وضع واقعا سخت و ناراحت‌کننده بود، بچه‌ای که سه‌سال بیشتر نداشته باشد و چیزی هم گیرش نیاید که بخورد. جان خودش دوازده ساله بود و خودرا تقریبا مردی می‌دانست ولی توماس فقط سه سال داشت و این حرفها سرش نمیشد، او فقط غذا می‌خواست.

جان سعی کرد درباره روزهائی فکر کند که هنوز سربازان دشمن به‌پشت‌دیوارهای‌شهرکوچکشان نرسیده بودند. جان فکر کرد: آیا راستی، محاصره دشمن از سال‌پیش یعنی ۱۶۱۸ شروع شد؟ اما جان و خانواده‌اش و حتی همه مردم شهر آنقدر سختی کشیده بودند که تصور میکردند محاصره از خیلی



سال پیش شروع شده است. جان به‌یاد روزهـای خوبی افتاد که درمیان درختان جنگل اطراف شهر گردش وبازی می‌کرد و ساندویچ‌های خوشمزه‌ای‌که مادرش درست کرده بود میخورد و لذت می‌برد. پسرك از بز دست‌آموز خودشان فرتیزی یاد کرد و سواری هائی که این بز خوب به برادرش تومـاس می‌داد. دوشیدن شیر فرتیزی، خود برای آنها یك نوع بازی و تفریح بود. ولی حالا از فرتیزی هـم اثری نبود. برای اینکه ،آنها از گرسنگی‌تلف‌نشوند، فرتیزی را کشته و خورده بودند. دیگـــر از شیر خوش‌طعم و گرم فرتیزی ، اثری روی میز صبحانه بچشم نمی‌خورد ، یا ازکره‌لذیذ و یاازپنیرخوشمزه‌ای که مادرش از شیر فرتیزی تهیه میکرد . حالا دیگر، روی میز صبحانه وحتی بهنگام ناهار و یا شام فقط نان دیده میشد آنهم بمقدار خیلی‌کم.

جان آهی‌کشید ، اما لحظه‌ای بعد بخود گفت: چرا باید من همیشه بفکر غذا باشم ؟ سپس روی آرنج‌های خود بلند شد و برادرش توماس را از خواب بیدار کرد : توماس ، صبح شده ، بلند شو.

جان به‌برادرش کمك کرد تا لباس خود را بپوشد. وقتی به‌طبقه زیر رفتند ، مادرشان را دیدند که کنار یك‌کتری که می‌جوشد ایستاده است.

مادر وقتی جواب سلام بچه‌ها را داد گفت : پسرها ، بیائید ، امروز صبح تنها آب‌جوشیده داریم و کمی هم باقیمانده آخرین عسل‌که باآن آب داغ

بقیه در صفحه ١٤



سال پیش شروع شده است. جان به‌یاد روزهای خوبی افتاد که درمیان درختان جنگل اطراف شهر گردش وبازی می‌کرد و ساندویچ‌های خوشمزه‌ای که مادرش درست کرده بود میخورد و لذت می‌برد. پسرك از بز دست‌آموز خودشان فرتیزی یاد کرد و سواری هائی که این بز خوب به برادرش توماس می‌داد. دوشیدن شیر فرتیزی، خود برای آنها یك نوع بازی و تفریح بود. ولی حالا از فرتیزی هم اثری نبود. برای اینکه ،آنها از گرسنگی تلف نشوند، فرتیزی را کشته و خورده بودند. دیگر از شیر خوش‌طعم و گرم فرتیزی ، اثری روی میز صبحانه بچشم نمی‌خورد ، یا ازکره‌لذیذ و یاازپنیرخوشمزه‌ای که مادرش از شیر فرتیزی تهیه میکرد . حالا دیگر، روی میز صبحانه وحتی بهنگام ناهار و یا شام فقط نان دیده میشد آنهم بمقدار خیلی‌کم.

جان آهی‌کشید ، اما لحظه‌ای بعد بخود گفت: چرا باید من همیشه بفکر غذا باشم ؟ سپس روی آرنج‌های خود بلند شد و برادرش توماس را از خواب بیدار کرد : توماس ، صبح شده ، بلند شو.

جان به‌برادرش کمك کرد تا لباس خود را بپوشد. وقتی به‌طبقه زیر رفتند ، مادرشان را دیدند که کنار یك‌کتری که می‌جوشد ایستاده است.

مادر وقتی جواب سلام بچه‌ها را داد گفت : پسرها ، بیائید ، امروز صبح تنها آب‌جوشیده داریم و کمی هم باقیمانده آخرین عسل‌که باآن آب داغ

بقیه در صفحه ١٤



خبرهای ورزشی



شنای قهرمانی دختران و پسران تهران

هفته گذشته استخر امجدیه‌شاهد رقابت شناگران استخرهای تهران بود. در فینال این مسابقات‌که شناگران‌انتخاب‌شده ۱۶ استخر شنای تهران شرکت داشتند بیش‌ازسیصد دختر و پسر مسابقه‌دادند.

امسال برای‌اولین‌بار فدراسیون‌شنای ایران مسابقاتی برای‌استخر های تهران برگزار کرد. در این‌مسابقات بیش از ده هزار شناگر خردسال شرکت کردند . قهرمانان‌شنای استخرهـا در مسابقات منطقه‌ای شرکت کردندو هرمنطقه‌یك تیم کامل شنابه مسابقه‌امجدیه معرفی کرده بود تیم‌های مناطق۴گانه تهران طی مدت۲ روز رقابت و تلاش مسابقه دادند.

در جمع امتیازدرقسمت‌دختران‌کلوپ امریکائیها با ۵۹ امتیازاول شد. تیم‌هـای شنای شبانه‌روزی‌فرح و گمرك مهرآباد دوم و سوم شدند.

در قسمت پسران تیم شنـای‌باشگاه نفت با ۷۱ امتیاز اول شد و تیم‌های شهرری و آمریکائیهادوم و سوم شدند.

بسکتبال بانوان

برای تعیین تیم برنده بسکتبال‌بانوان باشگاههای تهران مسابقاتی بین یازده تیم بسکتبال که درمسابقـات شرکت داشتند بطور دوره‌ای در ۲ گروه ۶ تیمی انجام‌شد و از هرگروه۲ تیم به‌مسابقات نیمه‌نهایی رسیدند تیم‌های انجمن‌و دخانیات از گروه یك و پاس و آراوات از گروه ۲ انتخاب شدندکه با پیکار خود تیم قهرمان را تعیین کنند.

تاریخچه و قواعد ورزش کشتی

کشتی جزو قدیمی‌ترین‌ورزش‌هاست. می‌گویند بشر برای دفاع از خود وازبین بردن دشمن از نیروی خـود استفاده میکرده است.

باستان‌شناسان سابقه کشتی را بیشتراز بسیاری رشته‌های ورزشی دیگر واحیانا هم پایه دوومیدانی میدانند.

کتیبه‌هایی از دهکـده بنی‌حسن در مصر بدست آمده که نشان میدهد این ورزش در ۵۰۰۰ سال پیش در مصر متداول بوده است.

حتما شما میدانید در تاریخ هـای خیلی قدیم ، شاید ۳ هزار سال قبل مسابقاتی بصورت المپیك در محلی بنام المپ در کشور یونان انجام میشده‌است و کشتی یکی از ۵ ورزش اصلی المپیاد بوده است .

کشتی در ایران ما دارای سوابقی بسیار طولانیست و این کلمه به‌کمربندی گفته می‌شده که بعضـی از ایرانیان باستان به‌کمر می‌بستند و تن‌به‌تن پیکار میکردند بعدها اسم این کمربند بدین ورزش داده شده . به‌هرحال از دوران بسیار دور ، کشتی ورزش ملی ایرانیان محسوب میشده است . همچنین درجنگ های قدیمی پس‌از آنکه دولشکـر در مقابل هم‌صف‌آرایی‌میکردند. ازهرگروه یك‌تن جلو می‌آمد و حریف میطلبید که بااوتن‌به‌تن نبرد کند.

اکثر سرنوشت جنگ‌را این دوپهلوان تعیین میکردند و طبق قراری که ازقبل میگذاشتند و بیشتر خود فرماندهـان گروه‌های جنگی بخاطر جلوگیری از کشته شدن‌افرادبایکدیگر کشتی‌میگرفتند و هرکس در کشتی پیروز میشد جنگ را برده بود !

کشتی‌های محلی ایران

در ایران چند نوع کشتی محلی‌رواج دارد و هراستان و شهرستانی برای‌خود یکنوع کشتی مخصوص دارد که ما در اینجا برای آشنایی شما به چند نوع‌آن اشاره می‌کنیم :

کشتی **چوخه** در استان خراسان ــ **لوچو** در مازندران ــ **گیله‌مرد** دراستان گیلان و کشتی **چوخو** در آذربایجان رواج دارد .

شاید بعضی از شما در مراسم عروسی دیده باشد که جوانان در حضور داماد بایکدیگر کشتی میگیرند این کشتی از بهترین مراسم عروسی در روستاها و بعضی شهرستانهای ایران است .

درایران نوعی کشتی ملـی انجام میشود که به‌کشتی آزاد ــ که شکل جهانی دارد ــ نزدیك است و آن را کشتی باستانی مینامند و قهرمان آن از دست شاهنشاه ، هرسال بازوبندپهلوانی را می‌گیرد.

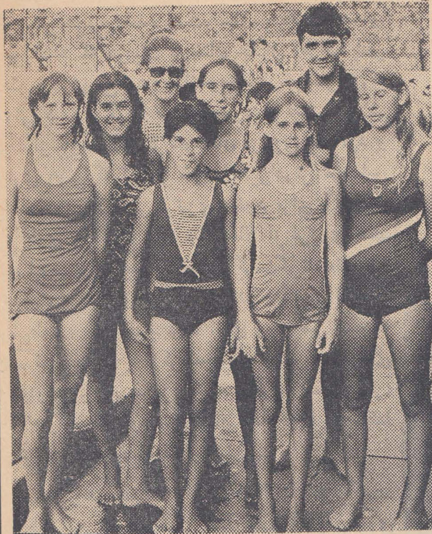
در تاریخ ایران قهرمانان بزرگـی وجود داشته‌اند که شرح دلاوری آنان باعث افتخار همه ماست.

مردانی چون پوریای ولی که یك ورزشکار نمونه و قهرمان حسن‌اخلاق بوده و هنوز هـم ورزشکاران ما در اکثر مواقع از او یاد میکنند وخودرا پیرو و مرید او میدانند .

از تاریخ کشتی در روی تشك‌بیش‌از چندسال نمیگذرد قبل‌ازآن ورزش‌کشتی در زورخانه‌هاودرمحلهای‌باز انجام‌میشد.

در زورخانه‌ها که هنوز هم درتهران و اکثر شهرستانها وجـود دارنـد و ورزشکاران در آن محل‌ها با آهنگ ضرب مرشد بـه ورزش میپردازنـد کشتی‌گیران و پهلوانان معروف‌وبزرگی پرورش یافته‌اند . این پهلوانان علاوه‌بر مقام قهرمانی‌دارای‌اخلاقی نیکوبوده‌اند.

خبرهای ورزشی



شنای قهرمانی دختران و پسران تهران

هفته گذشته استخر امجدیه شاهد رقابت شناگران استخرهای تهران بود. در فینال این مسابقات که شناگران انتخاب شده ۱۶ استخر شنای تهران شرکت داشتند بیش از سیصد دختر و پسر مسابقه دادند.

امسال برای اولین بار فدراسیون شنای ایران مسابقاتی برای استخرهای تهران برگزار کرد. در این مسابقات بیش از ده هزار شناگر خردسال شرکت کردند. قهرمانان شنای استخرهـا در مسابقات منطقه‌ای شرکت کردند و هرمنطقه یك تیم کامل شنا به مسابقه امجدیه معرفی کرده بود تیم‌های مناطق ۴ گانه تهران طی مدت ۲ روز رقابت و تلاش مسابقه دادند.

در جمع امتیاز در قسمت دختران گلوپ امریکائیها با ۵۹ امتیاز اول شد. تیم‌هـای شنای شبانه‌روزی فرح و گمرك مهرآباد دوم و سوم شدند.

در قسمت پسران تیم شنـای باشگاه نفت با ۷۱ امتیاز اول شد و تیم‌های شهرری و آمریکائیها دوم و سوم شدند.

بسکتبال بانوان

برای تعیین تیم برنده بسکتبال بانوان باشگاههای تهران مسابقاتی بین یازده تیم بسکتبال کـه درمسابقـات شرکت داشتند بطور دوره‌ای در ۲ گروه ۶ تیمی انجام شد و از هرگروه ۲ تیم به مسابقات نیمه‌نهایی رسیدند تیم‌های انجمن و دخانیات از گروه یك و پاس و آرارات از گروه ۲ انتخاب شدند که با پیکار خود تیم قهرمان را تعیین کنند.

تاریخچه و قواعد ورزش کشتی

کشتی جزو قدیمی‌ترین ورزش‌هاست. می‌گویند بشر برای دفاع از خود وازبین بردن دشمن از نیروی خـود استفاده میکرده است.

باستان‌شناسان سابقه کشتی را بیشتراز بسیاری رشته‌های ورزشی دیگر واحیانا هم پایه دوومیدانی میدانند.

کتیبه‌هایی از دهکـده بنی‌حسن در مصر بدست آمده که نشان میدهد این ورزش در ۵۰۰۰ سال پیش در مصر متداول بوده است.

حتما شما میدانید در تاریخ هـای خیلی قدیم ، شاید ۳ هزار سال قبل مسابقاتی بصورت المپیك در محلی بنام المپ در کشور یونان انجام میشده‌است و کشتی یکی از ۵ ورزش اصلی المپیاد بوده است .

کشتی در ایران ما دارای سوابقی بسیار طولانیست و این کلمه به‌کمربندی گفته می‌شده که بعضـی از ایرانیان باستان به‌کمر می‌بستند و تن‌به‌تن پیکار میکردند بعدها اسم این کمربند بدین ورزش داده شده . به‌هرحال از دوران بسیار دور ، کشتی ورزش ملی ایرانیان محسوب میشده است . همچنین درجنگ های قدیمی پس‌از آنکه دولشکـر در مقابل هم‌صف‌آرایی‌میکردند. ازهرگروه یك‌تن جلو می‌آمد و حریف میطلبید که بااوتن‌به‌تن نبرد کند.

اکثر سرنوشت جنگ‌را این دوپهلوان تعیین میکردند و طبق قراری که ازقبل میگذاشتند و بیشتر خود فرماندهـان گروه‌های جنگی بخاطر جلوگیری از کشته شدن‌افرادبایکدیگر کشتی‌میگرفتند و هرکس در کشتی پیروز میشد جنگ را برده بود !

کشتی‌های محلی ایران

در ایران چند نوع کشتی محلی‌رواج دارد و هراستان و شهرستانی برای‌خود یکنوع کشتی مخصوص دارد که ما در اینجا برای آشنایی شما به چند نوع‌آن اشاره می‌کنیم :

کشتی **چوخه** در استان خراسان ــ **لوچو** در مازندران ــ **گیله‌مرد** دراستان گیلان و کشتی **چوخو** در آذربایجان رواج دارد .

شاید بعضی از شما در مراسم عروسی دیده باشد که جوانان در حضور داماد بایکدیگر کشتی میگیرند این کشتی از بهترین مراسم عروسی در روستاها و بعضی شهرستانهای ایران است .

درایران نوعی کشتی ملـی انجام میشود که به‌کشتی آزاد ــ که شکل جهانی دارد ــ نزدیك است و آن را کشتی باستانی مینامند و قهرمان آن از دست شاهنشاه ، هرسال بازوبندپهلوانی را می‌گیرد.

در تاریخ ایران قهرمانان بزرگـی وجود داشته‌اند که شرح دلاوری آنان باعث افتخار همه ماست.

مردانی چون پوریای ولی که یك ورزشکار نمونه و قهرمان حسن‌اخلاق بوده و هنوز هـم ورزشکاران ما در اکثر مواقع از او یاد میکنند وخودرا پیرو و مرید او میدانند .

از تاریخ کشتی در روی تشك‌بیش‌از چندسال نمیگذرد قبل‌ازآن ورزش‌کشتی در زورخانه‌هاودرمحلهای‌باز انجام‌میشد.

در زورخانه‌ها که هنوز هم درتهران و اکثر شهرستانها وجـود دارنـد و ورزشکاران در آن محل‌ها با آهنگ ضرب مرشد بـه ورزش میپردازنـد کشتی‌گیران و پهلوانان معروف‌وبزرگی پرورش یافته‌اند . این پهلوانان علاوه‌بر مقام قهرمانی‌دارای‌اخلاقی نیکوبوده‌اند.

بچه‌های عزیز ما شما را با نام‌چندتن از پهلوانان ۵۰ ساله اخیر آشنا میکنیم که هرکدام نمونه ورزش و پرهیزکاری و قهرمانی بوده‌اند.

حاج‌محمد صادق بلورفروش از تهران ــ حاج‌اسدالله‌قفل‌ساز از کرمان ـ حاج آقاتقی کمال سماوات از قم ــ آقا میرچلوئی و پسرش از تبریز ــ پهلوان اکبر خراسانی از خراسان و پهلوان خرده‌فروش و حاج حسن آقا رزاز و دهها پهلوان و قهرمان نامی که از زور بازوی خود برای کمک به‌بینوایان ودرماندگان استفاده‌میکرده‌اند. این پهلوانان عمری را با نیکنامی و احترام زندگی کرده و هرکدام بسهم خود توانستند شاگردانی تربیت کنند.

هم‌اکنون مسابقات کشتی در روی تشك چهارگوشی که طول و عرض آن ۸×۸ است انجام میشود. کشتی‌گیر باید حتما کفش و شلوار کشتی داشته باشد و برخلاف سابق که اگر کشتی‌گیری فقط زانویش به‌خاك میرسید باخته بود. حالا باید پشت کشتی‌گیر بازنده بیش‌از ۵ ثانیه باتشك تماس بگیرد.

برای هرکشتی ٤ نمره بد میدهند و این ٤ نمره را به‌این طرز تقسیم‌میکنند. به‌کسی‌که ضربه‌فنی شده یعنی پشتش به خاك رسیده است ٤ نمره بد . اگر با امتیاز مغلوب شده است ۳ نمره بد واگر مساوی کرده است ۲ نمره بد میدهند و برعکس اگر کشتی‌گیری حریفش را ضربه کند بدون نمره بد میماند واگر باامتیاز غلبه کند یك نمره بد میگیرد. هرکس ٦ نمره بد گرفت از دورمسابقات اخراج میشود . در مسابقات جهانی چه بسا قهرمانی بدون آنکه شکست بخورد از دور مسابقه اوت شود . یعنی کشتی‌هایش را یا امتیازی ببرد و یا مساوی کند.

شما باید بدانید که اولین‌بار درسال ۱۹٤۸ ایران در مسابقات کشتی جهان شرکت کرد . در آن سال بازیهای المپیك در لندن انجام میشد . از آن سال به‌بعد ایران تقریبا در تمام‌مسابقات جهانی کشتی شرکت داشته و ۲ بار قهرمان جام جهانی کشتی شده است. در طول این مدت قهرمانان زیادی از ایران از سکوهای قهرمانی جهان بالا رفته‌اند که هرکدام در دوره خود از معروف‌ترین قهرمانان جهان بوده‌اند.

پاسخ به سؤالات ورزشی

● آقای فتح‌الله علیمرادی ــ بندردیلم ــ

از لطفی‌که شما نسبت به‌مجله خودتان دارید متشکریم . شما میدانید که موسسه کیهان درهمه‌جا نمایندگانی دارد وخبرهای‌محلی را به‌تهران میفرستند. اگر شمامیخواهیدخبرهای ورزشی برای ما بفرستید باید به‌نمایندگی مجله در شهرتان مراجعه کنید و نوشته‌هایتان را با تایید نماینده کیهان برای ما بفرستید و مطمئن باشید که حتما چاپ خواهدشد.

۱ ــ دوست عزیز وزن کل جام طلایی ژول‌ریمه حدود ۲ کیلو ونیم‌طلای خالص‌است.

۲ ــ ایران در سال ۱۹٦۸ در تهران موفق به‌ربودن جام فوتبال‌آسیا شد . مسابقات‌آینده جام در اسرائیل انجام خواهدشد.

● آقای ؟ تهران ــ

دوست عزیز کوشش ما براینست که سعی‌کنیم به‌اطلاعات ورزشی شما بیفزائیم ، اخبار روز را بعد از اعلام نتیجه میتوانیم چاپ کنیم. علت هم اینست که چون چاپ مجله زیاداست و باید در تهران و شهرستانها در یك روز مجله بدست بچه‌ها برسد ، مطالب چند روز قبل به‌زیر چاپ میرود و در نتیجه نمیشود اخبار روز جمعه را شنبه در مجله چاپ کرد. واما راجع به سؤالات شما. تاکنون ایران موفق نشده است جام قهرمانی وزنه‌برداری جهان را بدست آورد.

قبل از تیم پیکان تیم‌های شاهین ، تاج و دارایی برنده جام‌باشگاههای تهران‌شده‌اند.

گزارشی از مسابقات کشتی «ارمنتون»

آقای علیرضا رزقی که‌برای‌تهیه خبر از طرف موسسه کیهان به‌کانادا رفته بود گزارشی از مسابقات کشتی برای شما نوشته‌اند که برای‌اطلاع علاقه‌مندان چاپ‌میکنیم.

همانطور که اطلاع دارید مسابقات کشتی فرنگی و آزاد قهرمانی جهان در چند روز قبل در کشور کانادا (شهر ادمونتون) پایان پذیرفت و قهرمانان نیرومند در یك پیکار چند روزه به‌عناوین قهرمانی و مدالهای طلا ــ نقره وبرنز دست یافتند .

از کشور ما ایران تیم کشتی فرنگی در ۵ وزن و تیم کامل‌کشتی آزاد در ۱۰ وزن شرکت داشت که‌متاسفانه با وجودیکه کشتی‌گیران فرنگی ما باحریفان‌خودبه‌شایستگی‌مبارزه کردند امتیازی کسب‌نکردند ولی در کشتی آزاد قهرمانان باارزش ما که همگی دارای عناوین جهانی هستند با گرفتن ۳ مدال‌طلا ــ یك مدال نقره و یك مدال برنز در بین ۳۷ کشور بمقام سوم‌قهرمانی رسیدند. اهمیت‌مسابقات امسال بمراتب از مسابقات‌جهانی۱۹٦۹ آرژانتین بهتر بود زیرا تیم‌های شرکت‌کننده تقریبا به‌دوبرابر سال گذشته رسیده بود و از این نظر باید بدانید که‌توفیق یافتن کشتی‌گیران به‌مدالهای جهانی تا اندازه‌ای مشکل‌تر ازسال‌گذشته بود از ایران همانطور که هفته قبل اشاره کردیم ابراهیم‌جوادی در ٤۸ کیلو ــ سید شمس‌الدین سیدعباسی‌در ٦۲کیلو عبداله موحد در ٦۸ کیلو مدال طلا گرفتند و محمد قربانی دروزن ۵۲ کیلو بدریافت مدال‌برنز مفتخر شد. محمد فرهنگ‌دوست‌هم برنده مدال نقره شد. بهمین جهت در شب آخر مسابقات‌سه‌بارسرود ملی ایران بافتخارقهرمانان ایرانی که برنده مدال طلا شدندنواخته شد و دوبار پرچم سه‌رنگ ایران بافتخار برندگان مدال‌نقره‌و برنز باهتزاز درآمد.

بچه‌های عزیز ما شما را با نام‌چندتن از پهلوانان ۵۰ ساله اخیر آشنا میکنیم که هرکدام نمونه ورزش و پرهیزکاری و قهرمانی بوده‌اند.

حاج‌محمد صادق بلورفـــروش از تهران ــ حاج‌اسدالله‌قفل‌سازازکرمان‌ــ حاج آقاتقی کمال سماوات از قم ــ آقا میرچلوئی و پسرش از تبریـــز ــ پهلوان اکبر خراسانی از خـــراسان و پهلوان خرده‌فروش و حاج حسن آقا رزاز و دهها پهلوان و قهرمان نامی که از زور بازوی خود برای کمـك به‌بینوایان ودرماندگان‌استفاده‌میکرده‌اند. این پهلوانان عمری را با نیکنامی و احترام زندگی کرده و هرکدام بسهم خود توانستند شاگردانی تربیت کنند.

هم‌اکنون مسابقات کشتی در روی تشك چهارگوشی که طول و عرض آن ۸×۸ است انجام میشود. کشتی‌گیر باید حتما کفش و شلوار کشتی داشته باشد و برخلاف سابق کـــه اگر کشتی‌گیری فقط زانویش به‌خاك میرسید باخته بود. حالا باید پشت کشتی‌گیر بازنده بیش‌از ۵ ثانیه باتشك تماس بگیرد.

برای هرکشتی ٤ نمره بد میدهند و این ٤ نمره را به‌این طرز تقسیم‌میکنند. به‌کسی‌که ضربه‌فنی شده یعنی پشتش به خاك رسیده است ٤ نمره بد . اگر بـــا امتیاز مغلوب شده است ۳ نمره بد واگر مساوی کرده است ۲ نمره بد میدهند و برعکس اگر کشتی‌گیری حریفش را ضربه کند بدون نمره بد میماند واگر باامتیاز غلبه کند یك نمره بد میگیرد. هرکس ٦ نمره بد گرفت از دورمسابقات اخراج میشود . در مسابقات جهانـــی چـــه بسا قهرمانی بدون آنکه شکست بخورد از دور مسابقه اوت شود . یعنی کشتی‌هایش را یا امتیازی ببرد و یـــا مساوی کند.

شما باید بدانید که اولین‌بار درسال ۱۹٤۸ ایران در مسابقات کشتی جهان شرکت کـــرد . در آن سال بازیهای المپیك در لندن انجام میشد . از آن سال به‌بعد ایران تقریباً در تمام‌مسابقات جهانی کشتی شرکت داشته و ۲ بـــار قهرمان جام جهانی کشتی شده است. در طول این مدت قهرمانان زیادی از ایران از سکوهای قهرمانی جهان بالا رفته‌اند که هرکدام در دوره خود از معروف‌ترین قهرمانان جهان بوده‌اند.

پاسخ به سؤالات ورزشی

● آقای فتح‌الله علیمرادی ــ بندردیلم ــ

از لطفی‌که شما نسبت به‌مجله خودتان دارید متشکریم . شما میدانید که موسسه کیهان درهمه‌جا نمایندگانی دارد وخبرهای‌محلی را به‌تهران میفرستند. اگر شمامیخواهیدخبرهای ورزشی برای ما بفرستید باید به‌نمایندگـــی مجله در شهرتان مراجعه کنید و نوشته‌هایتان را با تایید نماینده کیهان برای ما بفرستید و مطمئن باشید که حتما چاپ خواهدشد.

۱ ــ دوست عزیز وزن کل جام طلایـــی ژول‌ریمه حدود ۲ کیلو ونیم‌طلای خالص‌است.

۲ ــ ایران در سال ۱۹٦۸ در تهران موفق به‌ربودن جام فوتبال‌آسیا شد . مسابقات‌آینده جام در اسرائیل انجام خواهدشد.

● آقای ؟ تهران ــ

دوست عزیز کوشش ما براینست که سعی‌کنیم به‌اطلاعات ورزشی شما بیفزائیم ، اخبار روز را بعد از اعلام نتیجه میتوانیم چاپ کنیم. علت هم اینست که چون چاپ مجله زیاداست و باید در تهران و شهرستانها در یك روز مجله بدست بچه‌ها برسد ، مطالب چند روز قبل به‌زیر چاپ میرود و در نتیجه نمیشود اخبار روز جمعه را شنبه در مجله چاپ کرد. واما راجع به سؤالات شما. تاکنون ایران موفق نشده است جام قهرمانی وزنه‌برداری جهان را بدست آورد.

قبل از تیم پیکان تیم‌های شاهین ، تاج و دارایی برنده جام‌باشگاههای تهران‌شده‌اند.

گزارشی از مسابقات کشتی((ارمنتون))

آقای علیرضا رزقی‌که‌برای‌تهیه خبـــر از طرف موسسه کیهـــان به‌کانـــادا رفته بـــودگزارشی از مسابقـــات کشتی برای شما نوشته‌اندکـــه برای‌اطلاع علاقه‌مندان چاپ‌میکنیم.

همانطور کـــه اطلاع داریـــدمسابقات کشتی فرنگـــی و آزاد قهرمانی جهان در چند روز قبل‌در کشور کانادا (شهر ادمونتون) پایان پذیرفت و قهرمانان نیرومنددر یك پیکار چند روزه به‌عناوین قهرمانی و مدالهای طلا ــ نقره وبرنز دست یافتند .

از کشور ما ایران تیم کشتی‌فرنگی در ۵ وزن و تیم کامل‌کشتی آزاد در ۱۰ وزن شرکت دات که‌متاسفانه با وجودیکه کشتی‌گیران فرنگی ما باحریفان‌خودبه‌شایستگی‌مبارزه کردند امتیازی کسب‌نکردند ولی در کشتی آزاد قهرمانان بـــاارزش ما که همگی دارای عناوین جهانی هستند با گرفتن ۳ مدال‌طلا ــ یك مدال نقره و یك مدال برنز در بین ۳۷ کشور بمقام سوم‌قهرمانی رسیدند. اهمیت‌مسابقات امسال بمراتب از مسابقات‌جهانی۱۹٦۹ آرژانتین بهتر بود زیـــرا تیم‌های شرکت‌کننده تقریبا بـــه‌دوبرابر سال گذشته رسیده بود و از این نظر باید بدانید کـــه‌توفیق یافتن کشتی‌گیران‌به‌مدالهای جهانی تا اندازه‌ای مشکل‌تر ازسال‌گذشته بود از ایران همانطور که هفته قبل اشاره کردیم ابراهیم‌جوادی در ٤۸ کیلـــو ــ سید شمس‌الدین سیدعباسی‌در ٦۲کیلوو عبداله موحد در ٦۸ کیلو مدال طلا گرفتند و محمد قربانی دروزن ۵۲ کیلو بدریافت مدال‌برنز مفتخر شد. محمد فرهنگ‌دوست‌هم برنده مدال نقره شد. بهمین جهت در شب آخر مسابقات‌سه‌بارسرود ملی ایران بافتخارقهرمانان ایرانی که برنده مدال طلا شدندنواخته شد و دوبار پرچم سه‌رنگ ایران بافتخار برندگان مدال‌نقره‌و برنز باهتزاز درآمد.

بقیه داستان پسر بافکر

را شیرین کنید و نان را بخورید . بهرحال هرچه‌باشد معده شما را پر خواهد کرد. سپس برای هریك از بچه‌ها یك لیوان درست کرد و جلوی آنها گذارد و ادامه داد : خانم کیمل ، بمن خبر داده که امروز حالش خوب نیست. من باید بدیدن او بروم و ببینم می‌توانم کاری برای او انجام دهم و ازبچه‌هایش مواظبت کنم. شما صبحانه خود را بخورید و بازی کنید ، من بزودی برمیگردم. مادر ، سپس‌شال خودرا بدور گردنش انداخت و از منزل بیرون رفت.

لحظه‌ای از رفتن مادر نگذشته بود که توماس گریه را شروع کرد و فریاد زد : من شیر میخواهم شیر ! پسرك مرتب بامشتهای ظریف خود بروی میز می‌کوبید و کره و مربا میخواست . جان با صبر و حوصله توضیح داد که در خانه شیر و مربا و کره پیدا نمیشود. به‌برادرش گفت : شاید مامان بتواند کمی‌آرد بدست بیاورد تا برای امروزمان نان بپزد.

گریه و داد و فریاد توماس شدیدتر شد . جان لیوان خود را کنار زد ، از جای خود بلندشدو گفت: توماس بیا بازی کنیم . او آنگاه دو دست برادرش را گرفت و دایره‌وار برادرش را چرخاند . توماس کمی آرامتر شد. جان سپس گفت : بیا توماس ، پشت من سوار شو وفکر کن‌که من فرتیزی هستم. تو که فرتیزی ، بز قشنگمان خوب بیادت هست ؟ مگرنه ؟ توماس همانطور که باسرحرف برادر را تصدیق میکرد برپشت او سوار شد . جان همانطورکه توماس را برپشت خود داشت ، چهاردست وپاسرتاسر دور آشپزخانه راه میرفت و صدای بز از خودش در می‌آورد و مرتبا می‌گفت : مه ــ عه‌ـعه‌ـعه .

مادرجان همانطور که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود باحیرت گفت : اوه ، جان ، پسرم ! من بجرات می‌توانم قسم بخورم که یك بز حقیقی دراین‌جا بوده که این صدا را از خود درمی‌آورده است !

پدرجان ، پشت‌سر همسرش سررسید گفت : برای یك لحظه فکر کردم ... همسرش حرف او را تمام کرد و گفت : بله ، من هم فکر کردم که این صدا از فرتیزی است ! ولی در آشپزخانه فقط بچه‌ها را دیدم. او سپس توماس را بلند کرد وبسینه خود چسبانید و او را بوسید.

جان وقتی دید که پدرومادرش درباره اوضاع شهر باهم به‌گفت‌وگو مشغول‌شده‌اند ، باعجله‌خودرا بآنها رسانید تاببیند وضع از چه قرار است و دشمن میخواهد چه بکند . جان شنید که پدرش میگوید: شب پیش ، همه مردان شهر جلسه‌ای داشته‌اند . جان که خیلی دلش می‌خواست بداند تصمیم آنها چه بوده‌است پرسید : آیا آنها تصمیم گرفته‌اند که تسلیم شوند ؟

پدرجان که خسته و کوفته بنظر می‌رسید کمی به‌پسرش خیره شد و آنگاه گفت : پسرم ، شماره سربازان دشمن خیلی زیاد است. آنها دورتا دورشهر پشت دیوار آن اردو زده‌اند . دشمن نمی‌داند که بدرستی داخل شهر چه میگذرد. آنها نمی‌دانند که ما خواربار و آذوقه باندازه کافی داریم یا آنکه ذخیره ما تمام شده است. آنها امیدوارندکه‌گرسنگی ما را مجبور کندکه شهر را تسلیم آنها بکنیم. از طرف دیگر ، هرقدر ما بیشتر تحمل کنیم و تسلیم نشویم ، آنها بیشتر خسته خواهند شد و از انتظار بیشتر رنج خواهند برد.

جان باسر حرفهای پدر را تصدیق کرد و گفت: بنابراین ، ما باید هرچه بیشتر پایداری کنیم و سختی را تحمل کنیم تاسرانجام دشمن بستوه آید و شهرما را ترك گوید ؟

پدرجان خود را روی یك‌صندلی‌راحت‌انداخت و گفت : پسرم ، این کار زیاد ساده نیست ولی این تنها امید و چاره ماست. اگر دشمن تصورکندکه ما برای مدت زیادی ، بدون اینکه آذوقه‌ای ازخارج بما برسد خواهیم توانست پایداری کنیم ، آنها حتما تغییر عقیده می‌دهند و بدنبال کار خودمیروند. او سپس بصورت نگران و متفکر پسرش خیره شد و گفت : پسرم ، چرا بیرون نمیروی تا بادوستانت بازی کنی ؟ برو پسرم از هوای آزاد استفاده‌کن واین نگرانی‌هارا برای بزرگترهابگذار آنهاهستندکه باید چاره‌ای پیدا کنند .

جان کت خود را پوشید. او میل نداشت که درآن روز بخصوص باکسی بازی کند ، اما بهرجهت خوب بود که بیرون باشد . بدون فکر اینکه بکجا میرود ، بطرف حصار شهر به راه افتاد . حصار شهر دیوار کلفتی بود که باسنگهای بزرگ و سخت برپا شده بود . حصار بلند

بقیه داستان پسر بافکر

را شیرین کنید و نان را بخورید . بهرحال هرچه‌باشد معده شما را پر خواهد کرد. سپس برای هریك از بچه‌ها یك لیوان درست کرد و جلوی آنها گذارد و ادامه داد : خانم کیمل ، بمن خبر داده که امروز حالش خوب نیست. من باید بدیدن او بروم و ببینم می‌توانم کاری برای او انجام دهم و ازبچه‌هایش مواظبت کنم. شما صبحانه خود را بخورید و بازی کنید ، من بزودی برمیگردم. مادر ، سپس‌شال خودرا بدور گردنش انداخت و از منزل بیرون رفت.

لحظه‌ای از رفتن مادر نگذشته بود که توماس گریه را شروع کرد و فریاد زد : من شیر میخواهم شیر ! پسرك مرتب بامشتهای ظریف خود بروی میز می‌کوبید و کره و مربا میخواست . جان با صبر و حوصله توضیح داد که در خانه شیر و مربا و کره پیدا نمیشود. به‌برادرش گفت : شاید مامان بتواند کمی‌آرد بدست بیاورد تا برای امروزمان نان بپزد.

گریه و داد و فریاد توماس شدیدتر شد . جان لیوان خود را کنار زد ، از جای خود بلندشدوگفت: توماس بیا بازی کنیم . او آنگاه دو دست برادرش را گرفت و دایره‌وار برادرش را چرخاند . توماس کمی آرامتر شد. جان سپس گفت : بیا توماس ، پشت من سوار شو وفکر کن‌که من فرتیزی هستم. تو که فرتیزی ، بز قشنگمان خوب بیادت هست ؟ مگرنه ؟ توماس همانطور که باسرحرف برادر را تصدیق میکرد برپشت او سوار شد . جان همانطورکه توماس را برپشت خود داشت ، چهاردست وپاسرتاسر دور آشپزخانه راه میرفت و صدای بز از خودش در می‌آورد و مرتبا می‌گفت : مه ـ عه‌ـعه‌ـعه .

مادرجان همانطور که جلوی در آشپزخانـه ایستاده بود باحیرت گفت : اوه ، جان ، پسرم ! من بجرات می‌توانم قسم بخورم که یك بز حقیقی دراین‌جا بوده که این صدا را از خود درمی‌آورده است !

پدرجان ، پشت‌سر همسرش سررسید گفت : برای یك لحظه فکر کردم ... همسرش حرف او را تمام کرد و گفت : بله ، من هم فکر کردم کـه این صدا از فرتیزی است ! ولی در آشپزخانه فقط بچه‌ها را دیدم. او سپس توماس را بلند کرد وبسینه خود چسبانید و او را بوسید.

جان وقتی دید که پدرومادرش درباره اوضاع شهر باهم به‌گفت‌وگو مشغول‌شده‌اند ، باعجله‌خودرا بآنها رسانید تاببیند وضع از چه قرار است و دشمن میخواهد چه بکند . جان شنید که پدرش میگوید: شب پیش ، همه مردان شهـر جلسه‌ای داشته‌اند . جان که خیلی دلش می‌خواست بداند تصمیم آنها چه بوده‌است پرسید : آیا آنها تصمیم گرفته‌اند که تسلیم شوند ؟

پدرجان که خسته و کوفته بنظر می‌رسید کمی به‌پسرش خیره شد و آنگاه گفت : پسرم ، شماره سربازان دشمن خیلی زیاد است. آنها دورتا دورشهر پشت دیوار آن اردو زده‌اند . دشمن نمی‌داند کـه بدرستی داخل شهر چه میگذرد. آنها نمی‌دانند کـه ما خواربار و آذوقه باندازه کافی داریم یا آنکه ذخیره ما تمام شده است. آنها امیدوارندکه‌گرسنگی ما را مجبور کندکه شهر را تسلیم آنها بکنیم. از طرف دیگر ، هرقدر ما بیشتر تحمل کنیم و تسلیم نشویم ، آنها بیشتر خسته خواهند شد و از انتظار بیشتر رنج خواهند برد.

جان باسر حرفهای پدر را تصدیق کرد و گفت: بنابراین ، ما باید هرچه بیشتر پایداری کنیم و سختی را تحمل کنیم تاسرانجام دشمن بستوه آید و شهرما را ترك گوید ؟

پدرجان خود را روی یك‌صندلی‌راحت‌انداخت و گفت : پسرم ، این کار زیاد ساده نیست ولـی این تنها امید و چاره ماست. اگر دشمن تصورکندکه ما برای مدت زیادی ، بدون اینکه آذوقه‌ای ازخارج بما برسد خواهیم توانست پایداری کنیم ، آنهـا حتما تغییر عقیده می‌دهند و بدنبال کار خودمیروند. او سپس بصورت نگران و متفکر پسرش خیـره شد و گفت : پسرم ، چرا بیرون نمیروی تا بادوستانت بازی کنی ؟ برو پسرم از هوای آزاد استفاده‌کـن واین نگرانی‌هارا برای بزرگترهابگذار آنهاهستندکه باید چاره‌ای پیدا کنند .

جان کت خود را پوشید. او میل نداشت که درآن روز بخصوص باکسی بازی کند ، اما بهرجهت خوب بود که بیرون باشد . بدون فکر اینکه بکجا میرود ، بطـرف حصـار شهـر بـه راه افتـــاد . حصـــــار شهـر دیـوار کلفتی بـــود کـــه باسنگهای بزرگ و سخت برپا شده بود . حصار بلند

و محکم بود دروازه سنگین و عظیم شهر از پشت محکم قفل شده بود و تا بامروز بااین‌حصار ودروازه بسته شده آن ، توانسته بودند ، نیواشتادت را امن‌و محفوظ نگهدارند. اما این حصار هرگز نمی‌توانست، مردم شهر را از گرسنگی حفظ کند. جان‌میتوانست صدای سربازان دشمن را که در آن سوی دیـوار به‌گفت‌وگو و خندیدن مشغول بودند بشنود . جان باخود گفت : آنها باید خیلی بدیوار نزدیك باشند. زیرا من بسادگی و روشنی ، صدای مرغ‌و خروسهائی را که سربازان میخواهند سر ببرند می‌شنوم . صدای جوجه‌ها ، آب‌دهان جان را براه انداخت . چه مدت پیش‌بود که او غذای مرغ خورده بود ، هرگـــز نمی‌توانست بخاطر بیاورد . جان باخود فکر کردکه سربازان حتما باید غذا و خواربار زیادی دردسترس خود داشته باشند.

جان ناگهان فکری بخاطـــرش رسید و برای لحظه‌ای کوتاه حتی نفس هم نکشید. اگر صـدای مرغ و خروسها به‌او فهمانده است که سربازان‌دشمن، غذا و آذوقه فراوانی دارند ، چه احساسی درسربازان پیدا خواهد شد اگـــر صدای حیوانـات دیگـری را در شهر بشنوند ؟ آیا آنها فکر نخواهند کرد کـه نیوشتادت نیز باندازه کافی غذا ذخیره دارد ؟ و آیا تغییر عقیده نخواهند داد و شهر را ترك نخواهند گفت ؟

همین امروز صبح بود که جان توانسته بود پدرومادرش را باشتباه بیندازد و بادرآوردن صدای فرتیزی ، آنها تصور کرده بودند که بزی در خانه است. آیا او خواهد توانست سربازان را نیزباشتباه بیندازد ؟ جان باتصمیم جدی باخود گفت : امتحانش ضرری ندارد.

جان همانطور که دولادولا در حاشیه دیوار پیش می‌رفت صدای بـــز از خـــود درمی‌آورد : «مه‌ـعه‌ـعه‌ـعه» او آنقدر این‌کار را کرد تا یقین کردکه سربازان متوجه شده‌اند . جان سپس چند متری جلو رفت و همین کار را تکرار کرد وبازهم صدای بز از دهان خود خارج ساخت.

جان ، آنقدر این عمل را تکرار کرد که نزدیك غروب وقتی بطرف خانه می‌رفت‌دردشدیدی درگلوی خود احساس می‌کرد. گلویش طوری می‌سوخت کـه خیال میکرد بریده شده است. اما جان خوشحال بود که همه سربازان دشمن ، دورادور شهر صدای بز را شنیده‌اند .

جان وقتی بخانه رسید ، بپدرش گفت که چه‌کار کرده است. پدرش گفت : آفرین پسرم، فکرنوی بکار بردی و ابتکار جالبی است. این‌تنها راه و آخرین امید ما است. حالا باید دعا کنی‌کـه این حقه بگیرد و واقعا سربازان دشمن‌گمراه شوند.

صبح خیلی زود روز بعد ، جان باصداهـای بلندی که از کوچه‌ها بگوش میرسید از خواب‌پرید. ناقوس‌های کلیسای شهر بصدا درآمدند. در همین موقع پدرومادر جان وارد اطاق خواب او شدند . مادر باشتاب خود را به‌تخت‌پسرش رسانید ، جان‌را درآغوش کشید و همانطور که از شوق می‌لرزید فریاد زد : پسرم تو موفق شدی !

سربازان دشمن دارند شهر ما را ترك می‌گویند. ما امروز بعدازظهر به‌خارج شهر می‌رویم و مقداری آذوقه و غذا می‌خریم. توماس کـــه هاج‌وواج و خواب‌آلود ، وسط تخت‌خواب نشسته بود ، ناگهان گفت : ماما‌ن یك فرتیزی هم برای من میخری ؟ پدر دراین موقع دست خود را روی شانه پسرش‌جان گذارد و در جواب توماس گفت : ولی هیچ بـز دیگری مثل بزی که دیروز جان صدای او را تقلید کرد نخواهد توانست بما کمك کند. او آنگاه‌رو به پسرش جان کرد و گفت : پسرم ، همه مردم شهر بوجود تو افتخار می‌کنند.

جان لبخندی زد و ازاینکه حیله او مفیدواقع شده بود خوشحال گردید. ولی بدرستی ، آنچه را که او درآن لحظه فکر می‌کرد این بود که مامان برای شام شب چه تهیه خواهد دید.

بچه‌ها ، اگر شما روزی گذارتان به آلمان افتاد حتما سری بشهر نیواشتادت بزنید و از برج طالار شهرداری این شهر دیدن کنید. بالای این‌برج، دورادور آن نقش چوبی یك بز کنده شده است. هرروز بهنگام ظهر ، صدای ضبط شده یك بز ازاین برج بگوش میرسد که در دورترین نقطه شهر هـم شنیده میشود . ازاین راه مردم قدرشناس شهـــر نیواشتادت ، جان پسرك زیرك و بز او را که یك‌بار شهرشان را نجات داده است فراموش نمی‌کنند و همیشه خاطره آن دو را در ذهن خود زنده نگاه می‌دارند.

پایان

و محکم بود دروازه سنگین و عظیم شهر از پشت محکم قفل شده بود و تا بامروز بااین‌حصار ودروازه بسته شده آن ، توانسته بودند ، نیواشتادت را امن‌و محفوظ نگهدارند. اما این حصار هرگز نمی‌توانست، مردم شهر را از گرسنگی حفظ کند. جان‌میتوانست صدای سربازان دشمن را که در آن سوی دیوار به‌گفت‌وگو و خندیدن مشغول بودند بشنود . جان باخود گفت : آنها باید خیلی بدیوار نزدیك باشند. زیرا من بسادگی و روشنی ، صدای مرغ‌و خروسهائی را که سربازان میخواهند سر ببرند می‌شنوم . صدای جوجه‌ها ، آب‌دهان جان را براه انداخت . چه مدت پیش‌بود که او غذای مرغ خورده بود ، هرگز نمی‌توانست بخاطر بیاورد . جان باخود فکر کردکه سربازان حتما باید غذا و خواربار زیادی دردسترس خود داشته باشند.

جان ناگهان فکری بخاطرش رسید و برای لحظه‌ای کوتاه حتی نفس هم نکشید. اگر صدای مرغ و خروسها به‌او فهمانده است که سربازان‌دشمن، غذا و آذوقه فراوانی دارند ، چه احساسی درسربازان پیدا خواهد شد اگر صدای حیوانات دیگری را در شهر بشنوند ؟ آیا آنها فکر نخواهند کرد که نیوشتادت نیز باندازه کافی غذا ذخیره دارد ؟ و آیا تغییر عقیده نخواهند داد و شهر را ترك نخواهند گفت ؟

همین امروز صبح بود که جان توانسته بود پدرومادرش را باشتباه بیندازد و بادرآوردن صدای فرتیزی ، آنها تصور کرده بودند که بزی در خانه است. آیا او خواهد توانست سربازان را نیزباشتباه بیندازد ؟ جان باتصمیم جدی باخود گفت : امتحانش ضرری ندارد.

جان همانطور که دولادولا در حاشیه دیوار پیش می‌رفت صدای بز از خود درمی‌آورد : «مه‌ـعه‌ـعه‌ـعه» او آنقدر این‌کار را کرد تا یقین کردکه سربازان متوجه شده‌اند . جان سپس چند متری جلو رفت و همین کار را تکرار کرد وبازهم صدای بز از دهان خود خارج ساخت.

جان ، آنقدر این عمل را تکرار کرد که نزدیك غروب وقتی بطرف خانه می‌رفت‌دردشدیدی درگلوی خود احساس می‌کرد. گلویش طوری می‌سوخت که خیال میکرد بریده شده است. اما جان خوشحال بود که همه سربازان دشمن ، دورادور شهر صدای بز را شنیده‌اند .

جان وقتی بخانه رسید ، بپدرش گفت که چه‌کار کرده است. پدرش گفت : آفرین پسرم، فکرنوی بکار بردی و ابتکار جالبی است. این‌تنها راه و آخرین امید ما است. حالا باید دعا کنی‌که این حقه بگیرد و واقعا سربازان دشمن‌گمراه شوند.

صبح خیلی زود روز بعد ، جان باصداهای بلندی که از کوچه‌ها بگوش میرسید از خواب‌پرید. ناقوس‌های کلیسای شهر بصدا درآمدند. در همین موقع پدرومادر جان وارد اطاق خواب او شدند . مادر باشتاب خود را به‌تخت‌پسرش رسانید ، جان‌را درآغوش کشید و همانطور که از شوق می‌لرزید فریاد زد : پسرم تو موفق شدی !

سربازان دشمن دارند شهر ما را ترك می‌گویند. ما امروز بعدازظهر به‌خارج شهر می‌رویم و مقداری آذوقه و غذا می‌خریم. توماس که هاج‌وواج و خواب‌آلود ، وسط تخت‌خواب نشسته بود ، ناگهان گفت : مامان يك فرتیزی هم برای من میخری ؟ پدر دراین موقع دست خود را روی شانه پسرش‌جان گذارد و در جواب توماس گفت : ولی هیچ بز دیگری مثل بزی که دیروز جان صدای او را تقلید کرد نخواهد توانست بما کمك کند. او آنگاه‌رو به پسرش جان کرد و گفت : پسرم ، همه مردم شهر بوجود تو افتخار می‌کنند.

جان لبخندی زد و ازاینکه حیله او مفیدواقع شده بود خوشحال گردید. ولی بدرستی ، آنچه را که او درآن لحظه فکر می‌کرد این بود که مامان برای شام شب چه تهیه خواهد دید.

بچه‌ها ، اگر شما روزی گذارتان به آلمان افتاد حتما سری بشهر نیواشتادت بزنید و از برج طالار شهرداری این شهر دیدن کنید. بالای این‌برج، دورادور آن نقش چوبی يك بز کنده شده است. هرروز بهنگام ظهر ، صدای ضبط شده يك بز ازاین برج بگوش میرسد که در دورترین نقطه شهر هم شنیده میشود . ازاین راه مردم قدرشناس شهر نیواشتادت ، جان پسرك زیرك و بز او را که يك‌بار شهرشان را نجات داده است فراموش نمی‌کنند و همیشه خاطره آن دو را در ذهن خود زنده نگاه می‌دارند.

پایان


یك‌جای پا ! جای پای همانست که پلنگ را برده!


حتما نمی‌توانند تند بروند و ما می‌توانیم خیلی زود بآنها برسیم !


کمی بعد ...
بایستید ! دیگر پیش نروید ! این پلنگ را آزاد کنید !
نه دکتر ! این‌پلنگ مال ما است !


او ازیك‌تیر زخمی‌شده و شما می‌دانیدکه اینجا شکار ممنوع است ...
پلنگ؛ تو برو طبابت را بکن !... ما این را بدهکده می‌بریم ، وموقعیکه ماه طلوع کرد ، ناخن‌هایش را برای درست‌کردن پنجه‌های زورمند می‌بریم !


من طبیب اینجا هستم . بهمه کمك می‌کنم . همه را مداوا می‌کنم ، خواهش می‌کنم این حیوان بیچاره را نکشید !
مال ماست ! خودمان آنرا نگاه می‌داریم !


یک‌جای پا ! جای پای همانست که
پلنگ را برده !


حتما نمی‌توانند تند بروند و ما
می‌توانیم خیلی زود بآنها برسیم !


کمی بعد ...
بایستید ! دیگر پیش نروید !
این پلنگ را آزاد کنید !
نه دکتر ! این‌پلنگ
مال ما است !


پلنگ!
تو برو طبابت را بکن !... ما این را
بدهکده می‌بریم ، وموقعیکه ماه طلوع
گرد ، ناخن‌هایش را برای درست‌کردن
پنجه‌های زورمند می‌بریم !
او ازیک‌تیر
زخمی‌شده و
شما می‌دانیدکه
اینجا شکار ممنوع
است ...


من طبیب اینجا هستم . بهمه کمک می‌کنم . همه را مداوا
می‌کنم ، خواهش می‌کنم این حیوان بیچاره را نکشید !
مال ماست ! خودمان آنرا
نگاه می‌داریم !


این حرفها بیفایده است! ما
پلنگ را میخواهیم! بروید!


دکتر ناراحت شد و پیش رفت...
من نمیخواهم در اینمورد باکلانتر صحبت‌کنم!
مواظب‌باش به‌دکتر
دست‌نزن!


اما دراینوقت
کلارنس حمله
کرد...
گرررراوووو!
به ... بدادم
برسید!


کلارنس بیا، آرام‌باش! توکارت
را کردی! حالا این پلنگ را باخودمان
به‌مرکز کارمان ببریم.
دیگر از دست اینها آزاد شد!
همه فرار
کردند ...
گرر آووو!


وقتی شب شد ...
جودی‌راحت‌باش!
خوابم می‌آید!


این حرفها بیفایده است! ما پلنگ را میخواهیم! بروید!

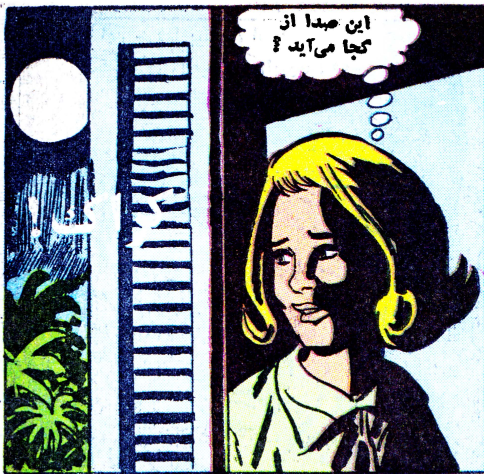

دکتر ناراحت شد و پیش رفت...
من نمیخواهم در اینمورد باگلانتر صحبت‌کنم!
مواظب‌باش به‌دکتر دست‌نزن!


اما دراینوقت کلارنس حمله کرد...
گررراوووو!
به ... بدادم برسید!


کلارنس بیا، آرام‌باش! توکارت را کردی! حالا این پلنگ را باخودمان به‌مرکز کارمان ببریم. دیگر از دست اینها آزاد شد!
همه فرار کردند ...
گرر آووو!


وقتی شب شد ...
جودی‌راحت‌باش! خوابم می‌آید!









نورماه باعث شد که پااولا تیر را به‌ببیند و خود را کنار بکشد . اما ...













نورماه باعث شد که پااولا تیر را به‌ببیند و خود را کنار بکشد . اما ...






اما جودی‌نترسید و بلافاصله رفت و یک‌طناب را کشید.
دینگ!
دانگ!


به‌بینم جودی ! حالا که موقع غذا نیست !
دینگ


زی‌ی‌ی‌نگ!


اوه ! اوه !... بایدبفهمم که چه اتفاقی افتاده !


همه‌جا روشن شده ...
از قفس دور شوید . زود همه فرار کنید!
۹


اما جودی‌نترسید و بلافاصله رفت و یك طناب را کشید.
دینگ! دانگ!


به‌بینم جودی ! حالا که موقع غذا نیست !


زی‌ی‌ی‌نگ!


اوه ! اوه !... بایدبفهمم که چه اتفاقی افتاده !


همه‌جا روشن شده ...
از قفس دور شوید . زود همه فرار کنید!
۹

ترجمه و نگارش رضا فرزانه

روزهای تعطیل خانوادهٔ پنسون

آیا شما خانواده پنسون را می‌شناسید ؟ خواهید گفت نه پس بهتر است این خانواده محترم را بهشما معرفی کنیم.

آقای پنسون رئیس این خانواده است اما فعلا در یکی از کشورهای خارجی بهشغل تجارت مشغول است و کار وبارش بسیار خوب و روبراه شده است چون آقای پنسون اینجا نیست متاسفانه نمی‌توانم او را بیشتر از این بهشما معرفی کنم.

نفردوم خانواده پنسون خانم پنسون است. او زنی زحمتکش ودوست‌داشتنی است کارش خانه‌داری و تربیت‌فرزندان است.

خانم و آقای پنسون دو فرزنددارند. فرزند بزرگترشان پسری است دهساله بنام ژان و فرزند دیگرشان دختری‌است به‌اسم ژانت که هشت سال از عمرش گذشته است.

این بچه‌ها یك دائی دارند که اسمش هیپولیت است . آقای هیپولیت منزلی دریکی از دهات اطراف شهر دارد که در آنجا زندگی می‌کند. آقای هیپولیت دراین خانه یك میمون به‌اسم کوکو و یك طوطی بنام تن‌تن‌تن دارد.

خانواده پنسون در داخل شهر دریك آپارتمان زندگی می‌کنند از اینرودوست دارند که روزهای تعطیل از آپارتمان بیرون بیایند و به‌گردش بروند یا سری بهدائی خودشان بزنند.

برای اینکه بهتر بهاخلاق و روحیات خانواده پنسون آشنا شوید بهتر است شما را هم چند روز تعطیل با آنان به‌گردش ببریم.

بعداز ظهر یکی از روزهای تعطیل است. ابر سیاهی آسمان آبی را پوشانده است و باران نم‌نم می‌بارد. خانم پنسون و دو فرزندش آهسته آهسته درخیابان قدم می‌زنند . قیافه خانم پنسون درهم است و خیلی عصبانی بنظر می‌رسد . چرا پنسون‌ها دراین هوای بارانی به آهستگی در خیابان قدم می‌زنند ؟ چرا خانم پنسون عصبانی است ؟

ژان و ژانت از صبح در خانه بودند و حوصله‌شان سررفته بود و باهم خیلی بگومگو و دعوا کرده و آنقدر بزمین پاکوبیده و دادوقال راه انداخته بودند که سروصدای همسایه‌ها بلند شده‌بود.

خانم پنسون مجبور شده بود آنانرا دراین هوای بارانی بیرون بیاورد تا به سینما ببرد . خانم پنسون فکر می‌کرد که بچه‌ها در سینما نمی‌توانند باهم دعوا کنند و سروصدا راه بیندازند و مردم را ناراحت کنند.

خوب ! پس چرا این خانواده بجای اینکه اکنون در سینما نشسته و بـه تماشای فیلم مشغول باشند بهآهستگی در زیر باران ، در خیابان قدم می‌زنند ؟ میدانید چرا ؟ چون انتخاب فیلم برای خانواده پنسون مشکل است سلیقه آنان باهم فرق دارد.

نخست بهیك سینما رسیدند . در این سینما فیلم «جنایات دکتر سینسر» را نمایش می‌دادند.

ژان تا چشمش بهعکسهای این فیلم افتاد . همانجا ایستاد و گفت:

ماما ! ماما ! این فیلم خیلی خوب است بیا بهمین سینما برویم .

خانم پنسون گفت : آه آه . نه‌نه . این یك فیلم جنائی است. تماشای‌فیلمهای جنائی برای بچه‌ها مناسب نیست. من هرگز نه خودم بهدیدن این فیلمها می‌روم و نه می‌گذارم شما بروید.

ژانت بهکمك برادرش آمد و گفت:

ماما ! ماما ! همین فیلم خیلی خوب است. من فیلم‌های جنائی‌راخیلی دوست می‌دارم.

مادرش گفت : ژانت ! تو دخترعاقل و با تربیتی هستی. این حرفها برای تو شرم‌آور است. بس‌است. بس‌است دیگر حرف مزن.

پنسون‌ها دوباره براه افتادند تا به سینمای دیگری رسیدند در این سینما یك فیلم عشقی بنام «قلب‌های‌شکسته» نمایش داده میشد ژانت ایستاد و دست مادرش را گرفت و گفت :

ماما ! ماما ! این دیگر فیلم خوبی است بیا بهمین سینمابرویم. اما ژان فریاد زد . نه‌نه این فیلم خوب نیست. من از این فیلم خوشم نمی‌آید و لازم نیست به‌این سینما برویم. در سینمائی‌که چند قدم بالاتر است‌فیلم«لورل‌وهاردی» را نمایش می‌دهند به‌آن سینما می‌رویم.

خانم پنسون گفت در یکی ازسینماها فیلم تاریخی بسیار جالبی را نمایش می‌دهند بهتر است به‌آنجا برویم.

بچه‌ها هردو باهم فریاد زدند : نه‌نه. آه بازهم تاریخ . ما از بس در مدرسه تاریخ خواندیم خسته شدیم. امروز روز تعطیل است و ما نمی‌خواهیم باز به‌درس تاریخ گوش بدهیم. نه‌نه ما این فیلم‌را نمی‌خواهیم.

خانم پنسون گفت بسیار خوب به سینمای دیگری می‌رویم.

خانواده پنسون دوباره براه افتادند تا به‌سینمای دیگری رسیدند . این‌سینما خیلی شلوغ بود و جلو گیشه آن صف درازی کشیده شده بود.

پنسون‌ها به‌آخر صف رفتند و به‌نوبت ایستادند . سرانجام‌پس‌از نیمساعت‌معطلی سه‌بلیط گرفتند و بداخل سالن سینما رفتند .

دراین هنگام سه نفر از روی صندلی های ردیف آخر سالن‌بلند شدند وبیرون رفتند. پنسون‌ها بدون معطلی رفتند و بجای آنان نشستند. سالن خیلی گرم و شلوغ بود. اما جز صدای فیلم صدای دیگری بگوش نمیرسید. خانم پنسون به ژان و ژانت‌گفت:

بچه‌ها هوا خیلی‌گرم‌است پالتوهایتان را از تنتان بیرون بیاورید چون ممکن است وقتی بیرون رفتیم سرما بخورید.

بچه‌ها پالتوهایشان را بیرون آوردند و آنها را زیر صندلی‌هایشان گذاشتند و مشغول تماشای فیلم شدند.

یکربع ساعت گذشت. بچه‌ها باعلاقه مشغول تماشای فیلم بودند. از دیدن حرکات و کارهای روباه لذت می‌بردند و هروقت کار خوبی می‌کرد برایش‌کف می‌زدند.

ترجمه و نگارش رضا فرزانه

روزهای تعطیل خانوادهٔ پنسون

آیا شما خانواده پنسون را می‌شناسید ؟ خواهید گفت نه پس بهتر است این خانواده محترم را به‌شما معرفی کنیم.

آقای پنسون رئیس این خانواده است اما فعلا در یکی از کشورهای خارجی به‌شغل تجارت مشغول است و کار وبارش بسیار خوب و روبراه شده است چون آقای پنسون اینجا نیست متاسفانه نمی‌توانم او را بیشتر از این به‌شما معرفی کنم.

نفردوم خانواده پنسون خانم پنسون است. او زنی زحمتکش ودوست‌داشتنی است کارش خانه‌داری و تربیت‌فرزندان است.

خانم و آقای پنسون دو فرزنددارند. فرزند بزرگترشان پسری است دهساله بنام ژان و فرزند دیگرشان دختری‌است به‌اسم ژانت که هشت سال از عمرش گذشته است.

این بچه‌ها یك دائی دارند که اسمش هیپولیت است . آقای هیپولیت منزلی دریکی از دهات اطراف شهر دارد که در آنجا زندگی می‌کند. آقای هیپولیت دراین خانه یك میمون به‌اسم کوکو و یك طوطی بنام تن‌تن‌تن دارد.

خانواده پنسون در داخل شهر دریك آپارتمان زندگی می‌کنند از اینرودوست دارند که روزهای تعطیل از آپارتمان بیرون بیایند و به‌گردش بروند یا سری به‌دائی خودشان بزنند.

برای اینکه بهتر به‌اخلاق و روحیات خانواده پنسون آشنا شوید بهتر است شما را هم چند روز تعطیل با آنان به‌گردش ببریم.

بعداز ظهر یکی از روزهای تعطیل است. ابر سیاهی آسمان آبی را پوشانده است و باران نم‌نم می‌بارد. خانم پنسون و دو فرزندش آهسته آهسته درخیابان قدم می‌زنند . قیافه خانم پنسون درهم است و خیلی عصبانی بنظر می‌رسد . چرا پنسون‌ها دراین هوای بارانی به آهستگی در خیابان قدم می‌زنند ؟ چرا خانم پنسون عصبانی است ؟

ژان و ژانت از صبح در خانه بودند و حوصله‌شان سررفته بود و باهم خیلی بگومگو و دعوا کرده و آنقدر بزمین پاکوبیده و دادوقال راه انداخته بودند که سروصدای همسایه‌ها بلند شده‌بود.

خانم پنسون مجبور شده بود آنانرا دراین هوای بارانی بیرون بیاورد تا به سینما ببرد . خانم پنسون فکر می‌کردکه بچه‌ها در سینما نمی‌توانند باهم دعوا کنند و سروصدا راه بیندازند و مردم را ناراحت کنند.

خوب ! پس چرا این خانواده بجای اینکه اکنون در سینما نشسته و به تماشای فیلم مشغول باشند به‌آهستگی در زیر باران ، در خیابان قدم می‌زنند ؟ میدانید چرا ؟ چون انتخاب فیلم برای خانواده پنسون مشکل است سلیقه آنان باهم فرق دارد.

نخست به‌یك سینما رسیدند . در این سینما فیلم «جنایات دکتر سینسر» را نمایش می‌دادند.

ژان تا چشمش به‌عکسهای این فیلم افتاد . همانجا ایستاد و گفت:

ماما ن ! ماما ن ! این فیلم خیلی خوب است بیا بهمین سینما برویم .

خانم پنسون گفت : آه آه . نه‌نه . این یك فیلم جنائی است. تماشای‌فیلمهای جنائی برای بچه‌ها مناسب نیست. من هرگز نه خودم به‌دیدن این فیلمها می‌روم و نه می‌گذارم شما بروید.

ژانت به‌کمك برادرش آمد و گفت:

ماما ن ! ماما ن ! همین فیلم خیلی خوب است. من فیلم‌های جنائی‌راخیلی دوست می‌دارم.

مادرش گفت : ژانت ! تو دخترعاقل و با تربیتی هستی. این حرفها برای تو شرم‌آور است. بس‌است. بس‌است دیگر حرف مزن.

پنسون‌ها دوباره براه افتادند تا به سینمای دیگری رسیدند در این سینما یك فیلم عشقی بنام «قلب‌های‌شکسته» نمایش داده میشد ژانت ایستاد و دست مادرش را گرفت و گفت :

ماما ن ! ماما ن ! این دیگر فیلم خوبی است بیا بهمین سینمابرویم. اما ژان فریاد زد . نه‌نه این فیلم خوب نیست. من از این فیلم خوشم نمی‌آید و لازم نیست به‌این سینما برویم. در سینمائی‌که چند قدم بالاتر است‌فیلم«لورل‌وهاردی» را نمایش می‌دهند به‌آن سینما می‌رویم.

خانم پنسون گفت در یکی ازسینماها فیلم تاریخی بسیار جالبی را نمایش می‌دهند بهتر است به‌آنجا برویم.

بچه‌ها هردو باهم فریاد زدند : نه‌نه. آه بازهم تاریخ . ما از بس در مدرسه تاریخ خواندیم خسته شدیم. امروز روز تعطیل است و ما نمی‌خواهیم باز به‌درس تاریخ گوش بدهیم. نه‌نه ما این فیلم‌را نمی‌خواهیم.

خانم پنسون گفت بسیار خوب به سینمای دیگری می‌رویم.

خانواده پنسون دوباره براه افتادند تا به‌سینمای دیگری رسیدند . این‌سینما خیلی شلوغ بود و جلو گیشه آن صف درازی کشیده شده بود.

پنسون‌ها به‌آخر صف رفتند و به‌نوبت ایستادند . سرانجام‌پس‌از نیمساعت‌معطلی سه‌بلیط گرفتند و بداخل سالن سینما رفتند .

دراین هنگام سه نفر از روی صندلی های ردیف آخر سالن‌بلند شدند وبیرون رفتند. پنسون‌ها بدون معطلی رفتند و بجای آنان نشستند. سالن خیلی گرم و شلوغ بود. اما جز صدای فیلم صدای دیگری بگوش نمیرسید. خانم پنسون به ژان و ژانت گفت:

بچه‌ها هوا خیلی‌گرم‌است پالتوهایتان را از تنتان بیرون بیاورید چون ممکن است وقتی بیرون رفتیم سرما بخورید.

بچه‌ها پالتوهایشان را بیرون آوردند و آنها را زیر صندلی‌هایشان گذاشتند و مشغول تماشای فیلم شدند.

یکربع ساعت گذشت. بچه‌ها باعلاقه مشغول تماشای فیلم بودند. از دیدن حرکات و کارهای روباه لذت می‌بردند و هروقت کار خوبی می‌کرد برایش‌کف می‌زدند.

بچه‌ها تمام حواسشان به‌فیلم بود و می‌خواستند بدانند عاقبت کار روباه چه میشود از بس بی‌تاب شده بودند گاهی روی صندلی‌ها نیم‌خیز می‌شدند ودوباره بجای خود می‌نشستند و بابی‌صبری‌منتظر نتیجه می‌شدند.

اما درست درهمین هنگام یکی از کارمندان زن سینما سر درگوش خانم پنسون گذاشت و آهسته گفت:

خانم ! شما چه بلیطی خریده‌اید ؟ لطفا بلیط‌هایتان را بمن نشان بدهید ! خانم پنسون که غرق تماشای فیلم بود اول متوجه نشد.

کارمند سینما دوباره‌باصدای بلندتری گفت :

خانم ! لطفا بلیط‌هایتان را بمن نشان بدهید.

خانم پنسون رویش را بطرف او برگرداند و گفت :

بلیط‌های ما را می‌خواهید ؟

خانم کارمند گفت بله . بلیط‌هایتان‌را می‌خواهم ببینم.

خانم پنسون کیف خود را باز کرد و مشغول جستجوی بلیط‌ها شد اما آنهارا پیدا نکرد. بعد از لحظه‌ای یادش آمد که آنها را به‌ژان داده است . رویش‌را به‌طرف ژانت که بین او و ژان نشسته بود برگرداند و گفت:

ژانت! به‌برادرت‌بگو‌بلیط‌هارا‌بمن‌بدهد.

عده‌ای که دوروبر خانم پنسون و بچه‌ها نشسته بودند از این سروصداها ناراحت شدند و گفتند ـ هیس‌هیس. ساکت ژان تمام حواسش متوجه فیلم بود. و ژانت به‌سادگی نمیتوانست مطلب را به‌او حالی کند.



سرانجام با هروضعی بود ژانت موفق شد موضوع را به‌او بفهماند ژان بدون اینکه از پرده سینما چشم بردارد دستهارا در جیب کرد و پس ازمدتی‌نسبتاطولانی بلیط‌ها را از جیب بیرون آورد و بدون اینکه سرش را برگرداند یا حرفی بزند آنها را به‌خواهرش داد.

ژانت بلیط‌ها را گرفت و به‌مادرش داد. خانم پنسون هم آنها را بطرف‌خانم کارمند سینما دراز کرد.

کارمند سینما بلیط‌ها را گرفت و چراغ جیبی خود را روشن‌کرد و نگاهی به‌بلیط‌ها انداخت و گفت:

اینها مربوط به‌گذشته است.

خانم ! مطمئن باشید که‌دروغ‌نمیگویم خود من از جلو گیشه سینما سه بلیط خریدم کمی صبر کنید شاید پسرم‌اشتباه کرده باشد.

از سروصدای خانم پنسون عده‌ای ناراحت شدند و دوباره گفتند هیس . هیس . ساکت ساکت .

خانم پنسون هم ازاین وضع ناراحت شده بود و برای اینکه دوباره صدای مردم بلند نشود ، آهسته به‌ژانت‌گفت:

به‌برادرت بگو درست جیب‌هایش را بگردد و بلیط‌هائی را که امروزخریدیم پیدا کند و بمن بدهد.

ژان که سخت مشغول تماشای فیلم بود و نمی‌خواست لحظه‌ای از تماشای آن بازماند بابی‌میلی دوباره دست در جیب خود کرد و سه‌بلیط دیگر بیرون آورد و به‌خواهرش داد.

بچه‌ها تمام حواسشان به‌فیلم بـود و می‌خواستند بدانند عاقبت کار روباه چه میشود از بس بی‌تاب شده بودند گاهی روی صندلی‌ها نیم‌خیز می‌شدند ودوباره بجای خود می‌نشستند و بابی‌صبری منتظر نتیجه می‌شدند.

اما درست درهمین هنگام یکـی از کارمندان زن سینما سر درگوش خانم پنسون گذاشت و آهسته گفت:

خانم ! شما چه بلیطی خریده‌اید ؟ لطفا بلیطهایتان را بمن نشان بدهید !

خانم پنسون که غرق تماشای فیلم بود اول متوجه نشد.

کارمند سینما دوباره‌باصدای بلندتری گفت :

خانم ! لطفا بلیطهایتان را بمن نشان بدهید.

خانـم پنسون رویش را بطرف او برگرداند و گفت :

بلیطهای ما را می‌خواهید ؟

خانم کارمند گفت بله . بلیطهایتان‌را می‌خواهم ببینم.

خانم پنسون کیف خود را باز کرد و مشغول جستجوی بلیطها شد اما آنهارا پیدا نکرد. بعد از لحظه‌ای یادش آمد که آنها را به‌ژان داده است . رویش‌را به‌طرف ژانت که بین او و ژان نشسته بود برگرداند و گفت:

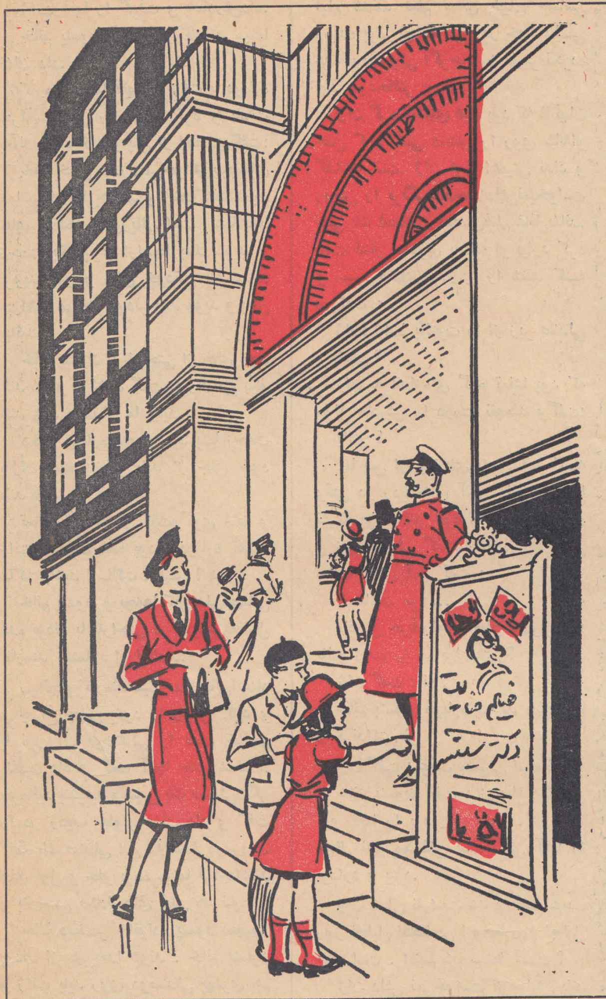
ژانت! به‌برادرت‌بگوبلیطهارابمن‌بدهد.

عده‌ای که دوروبر خانـم پنسون و بچه‌ها نشسته بودند از این سروصداها ناراحت شدند و گفتند ــ هیس‌هیس. ساکت ژان تمام حواسش متوجه فیـلم بود. و ژانت به‌سادگی نمیتوانست مطلب را به‌او حالی کند.

سرانجام با هروضعی بود ژانت موفق شد موضوع را به‌او بفهماند ژان بدون اینکه از پرده سینما چشم بردارد دستهارا در جیب کرد و پس ازمدتی‌نسبتاطولانی بلیطها را از جیب بیرون آورد و بدون اینکه سرش را برگرداند یا حرفی بزند آنها را به‌خواهرش داد.

ژانت بلیطها را گرفت و به‌مادرش داد. خانم پنسون هم آنها را بطرف‌خانم کارمند سینما دراز کرد.

کارمند سینما بلیطها را گـرفت و چراغ جیبی خود را روشن‌کرد و نگاهی



به‌بلیطها انداخت و گفت:

اینها مربوط به‌گذشته است.

خانم ! مطمئن باشید که‌دروغ‌نمیگویم خود من از جلو گیشه سینما سه بلیط خریدم کمی صبر کنید شاید پسرم‌اشتباه کرده باشد.

از سروصدای خانم پنسون عـده‌ای ناراحت شدند و دوباره گفتند هیس . هیس . ساکت ساکت .

خانم پنسون هم ازاین وضع ناراحت شده بود و برای اینکه دوباره صدای مردم بلند نشود ، آهسته به‌ژانت‌گفت:

به‌برادرت بگو درست جیب‌هایش را بگردد و بلیطهائی را که امروزخریدیم پیدا کند و بمن بدهد.

ژان که سخت مشغول تماشای فیلم بود و نمی‌خواست لحظه‌ای از تماشای آن بازماند بابی‌میلی دوباره دست در جیب خود کرد و سه‌بلیط دیگر بیرون آورد و به‌خواهرش داد.

ژانت آنها را گرفت و به‌مادرش‌داد.
خانم پنسون آنها را به‌کارمند سینما نشان داد.
کارمند سینما آنها راگرفت و دوباره چراغ جیبش را روشن کرد و بادقت به‌آنها نگاه کرد و پس از لحظه‌ای گفت:
خانم خیلی معذرت‌می‌خواهم بلیطهای شما بیست‌ریالی‌هستند و اینجاکه‌نشسته‌اید جای بلیطهای سی‌ریالی است . شما باید زحمت بکشید و ازاینجا بلند شوید و بروید جلو و جای خودتان بنشینید . خواهش می‌کنم زودتر بلند شوید و بامن بیائید.
خانم پنسون با ناراحتی از جای خود بلند شد و به ژانت گفت به ژان هم بگو بلند شود و دنبال ما بیاید.
دختر بیچاره مجبور بود با زحمت به‌ژان بفهماند که باید از جای خود بلند شود .
تماشائیان که از گفت‌وگوی ژان و ژانت ناراحت شده بودند دوباره گفتند ساکت باشید ! ساکت ! هیس ! هیس.
خانم پنسون و بچه‌ها که خیلی‌عصبانی شده بودند با ناراحتی در تاریکی‌به‌دنبال کارمند سینما براه افتادند.
سرانجام کارمند سینما در جائی‌ایستاد و چراغ جیبی خود را روشن کرد و با نور آن دوصندلی را نشان خانم پنسون داد و گفت آنجا جای شماست. بفرمائید بنشینید و سپس یك صندلی‌دیگر را در ردیف جلوتر نشان داد و گفت آنهم یك صندلی این سه‌صندلی‌در ردیف های اول و جلو پرده سینما قرارداشتند و به‌راحتی صندلی‌های قبلی هم نبودند.
حالا دیگر خانواده پنسون مجبور بودند از هم جدا شوند . خانم پنسون و ژانت باید روی دوصندلی پهلوی هم می‌نشستند و ژان‌هم مجبور بود روی صندلی ردیف جلوتر جلو خواهر ومادر خود بنشیند.
برای اینکه این مادر و بچه‌هایش بتوانند روی صندلی‌های خود بنشینند مجبور بودند از جلو عده‌ای بگذرند . این عده ناراحت می‌شدند و غروغر می‌کردند .
سرانجام آنان به‌جای خود رفتند و روی صندلیها نشستند و مشغول تماشای فیلم شدند. فیلم بجای خیلی حساسی رسیده بود. بچه‌ها غرق در خوشحالی شده بودند ولی اگرجایشان تغییر نکرده بود خوشحالتر بودند.
ژان گرم تماشای فیلم بود که ناگهان حس کرد کسی دستش را روی شانه‌او گذاشته است. ژان اول اهمیتی نداد و رویش را برنگرداند‌چون‌دلش‌نمیخواست حتی یك لحظه از تماشای‌فیلم غافل‌بماند. دست فشار بیشتری به‌شانه او وارد کرد و سپس صدای مادرش را شنید که می‌گفت :
ژان! ژان! پالتوت را از زیر صندلی برداشتی ؟
ژان به اندازه‌ای گرم تماشا بود که سؤال مادرش را درست نفهمید وگفت: پالتو ؟
اما پس از لحظه‌ای یادش آمد که وقتی در ردیف‌های آخر سالن سینما نشسته بود پالتو خود را بیرون آورده و زیر صندلی گذاشته بود. وقتی این مطلب یادش آمد گفت :
نه مامان من ...
مادرش حرف او را قطع‌کردوپرسید: پالتو ژانت را هم برنداشتی ؟
ژان گفت : نه .
خانم پنسون دوباره پرسید هیچکدام را برنداشتی ؟
ژان گفت : عجب مصیبتی است !
خانم پنسون گفت : زودباش بلندشو برو آنها را بردار و بیاور . زودباش معطل نشو ممکن است کسی آنها را بردارد و ببرد.
ژان خیلی ناراحت شد و گفت عجب روز تعطیل افتضاحی ! واقعا روز تعطیل بدی است . اینهم شد سینما آمدن ؟
ژان دلش نمی‌خواست از جایش بلند شود. بلکه می‌خواست همانجا بنشیند و بقیه فیلم را تماشا کند.
صدای خانم پنسون دوباره بلند شد و گفت :
ژان ! زودباش ! عجله‌کن.
ژان ناراحت و غروغرکنان ازجابلندشد اوبرای اینکه به‌راهرو وسط سالن برسد بایستی دوباره از جلو عده‌ای تماشائی می‌گذشت. این عده اغلب‌چتر وکلاههای خود را جلو خود گذاشته بودند وبرای اینکه ژان آنها را پایمال نکند مجبور بودند خم شوند و چتر و کلاه خود را بردارند و چون اینکار باعث میشد که لحظه‌ای از تماشای فیلم غافل بمانند ناراحت می‌شدند و غروغر می‌کردند و می‌گفتند :
عجب افتضاحی است. یکدقیقه نمی‌گذارند انسان راحت بنشیند و فیلم‌را تماشا کند. این بچه‌های بی‌تربیت حتما باید حواس انسان را پرت کنند و مزاحم شوند.
ژان مرتب از مردم عذر می‌خواست اما آنان به‌او بدوبیراه می‌گفتند وکلماتی مثل احمق وبی‌تربیت‌و بی‌شعورولگرد... نثارش می‌کردند.
عاقبت ژان به‌راهرو وسط سالن‌رسید و از آنجا به‌طرف آخر سالن رفت.
ژان درست نمی‌دانست که چند دقیقه پیش‌روی‌کدامیك‌از صندلیها نشسته بود و حتی در آن تاریکی اشخاصی را که روی صندلی نشسته بودند نمی‌توانست ببیند.
وقتی به‌آخر سالن رسید برای اینکه زیرصندلی‌ها را بگردد مجبور بود خم شود و باچهاردست‌وپا حرکت کند.
سرانجام زیر یك صندلی دستش بیك لباس مچاله شده خورد. برای اینکه بتواند آنرا بردارد مجبور بود از آقای چاقی که روی صندلی نشسته بودخواهش کند پای خود را کمی کنارتر بکشد.
ژان باادب باصدای آهسته‌ای به آن آقا گفت : حضرت آقا ممکن است کمی پای خودتان را بلند کنید تامن پالتو خود را از زیر صندلی شما بردارم ؟
آقای چاق متوجه گفته ژان نشد.
ژان مجبور شد خواهش خود را با صدای بلندتری تکرار کند. دوباره سروصدای تماشاکنندگان بلند شدوگفتند هیس.هیس. آن آقا از ژان پرسید:
توکی هستی ؟ اینجا چه می‌کنی ؟
ژان گفت : ما اول اینجا نشسته و پالتوهای خود را زیرصندلیها گذاشته بودیم و بعد مجبور شدیم از اینجا بلند شویم و بجای دیگری برویم یادمان رفت پالتوها را برداریم حالا آمده‌ام که آنها را بردارم.
آقای چاق پرسید : چرا مجبورشدید

ژانت آنها را گرفت و به‌مادرش‌داد.
خانم پنسون آنها را به‌کارمند سینما نشان داد.
کارمند سینما آنها راگرفت و دوباره چراغ جیبش را روشن کرد و بادقت به‌آنها نگاه کرد و پس از لحظه‌ای گفت:
خانم خیلی معذرت‌می‌خواهم بلیط‌های شما بیست‌ریالی‌هستند و اینجاکه‌نشسته‌اید جای بلیط‌های سی‌ریالی است . شما باید زحمت بکشید و ازاینجا بلند شوید و بروید جلو و جای خودتان بنشینید . خواهش می‌کنم زودتر بلند شوید و بامن بیائید.
خانم پنسون با ناراحتی از جای خود بلند شد و به ژانت گفت به ژان هم بگو بلند شود و دنبال ما بیاید.
دختر بیچاره مجبور بود با زحمت به‌ژان بفهماند که باید از جای خود بلند شود .
تماشائیان که از گفت‌وگوی ژان و ژانت ناراحت شده بودند دوباره گفتند ساکت باشید ! ساکت ! هیس ! هیس.
خانم پنسون و بچه‌ها که خیلی‌عصبانی شده بودند با ناراحتی در تاریکی‌به‌دنبال کارمند سینما براه افتادند.
سرانجام کارمند سینما در جائی‌ایستاد و چراغ جیبی خود را روشن کرد و با نور آن دوصندلی را نشان خانم پنسون داد و گفت آنجا جای شماست. بفرمائید بنشینید و سپس یك صندلی‌دیگر را در ردیف جلوتر نشان داد و گفت آنهم یك صندلی این سه‌صندلی‌در ردیف های اول و جلو پرده سینما قرارداشتند و به‌راحتی صندلی‌های قبلی هم نبودند.
حالا دیگر خانواده پنسون مجبور بودند از هم جدا شوند . خانم پنسون و ژانت باید روی دوصندلی پهلوی هم می‌نشستند و ژان‌هم مجبور بود روی صندلی ردیف جلوتر جلو خواهر ومادر خود بنشیند.
برای اینکه این مادر و بچه‌هایش بتوانند روی صندلی‌های خود بنشینند مجبور بودند از جلو عده‌ای بگذرند . این عده ناراحت می‌شدند و غروغر می‌کردند .
سرانجام آنان به‌جای خود رفتند و روی صندلیها نشستند و مشغول تماشای فیلم شدند. فیلم بجای خیلی حساسی رسیده بود. بچه‌ها غرق در خوشحالی شده بودند ولی اگرجایشان تغییر نکرده بود خوشحالتر بودند.
ژان گرم تماشای فیلم بود که ناگهان حس کرد کسی دستش را روی شانه‌او گذاشته است. ژان اول اهمیتی نداد و رویش را برنگرداندچون‌دلش‌نمیخواست حتی یك لحظه از تماشای‌فیلم غافل‌بماند. دست فشار بیشتری به‌شانه او وارد کرد و سپس صدای مادرش را شنید که می‌گفت :
ژان! ژان! پالتوت را از زیر صندلی برداشتی ؟
ژان به اندازه‌ای گرم تماشا بود که سؤال مادرش را درست نفهمید وگفت: پالتو ؟
اما پس از لحظه‌ای یادش آمد که وقتی در ردیف‌های آخر سالن سینما نشسته بود پالتو خود را بیرون آورده و زیر صندلی گذاشته بود. وقتی این مطلب یادش آمد گفت :
نه مامان من ...
مادرش حرف او را قطع‌کردوپرسید: پالتو ژانت را هم برنداشتی ؟
ژان گفت : نه .
خانم پنسون دوباره پرسید هیچکدام را برنداشتی ؟
ژان گفت : عجب مصیبتی است !
خانم پنسون گفت : زودباش بلندشو برو آنها را بردار و بیاور . زودباش معطل نشو ممکن است کسی آنها را بردارد و ببرد.
ژان خیلی ناراحت شد و گفت عجب روز تعطیل افتضاحی ! واقعا روز تعطیل بدی است . اینهم شد سینما آمدن ؟
ژان دلش نمی‌خواست از جایش بلند شود. بلکه می‌خواست همانجا بنشیند و بقیه فیلم را تماشا کند.
صدای خانم پنسون دوباره بلند شد و گفت :
ژان ! زودباش ! عجله‌کن.
ژان ناراحت و غروغرکنان ازجابلندشد اوبرای اینکه به‌راهرو وسط سالن برسد بایستی دوباره از جلو عده‌ای تماشائی می‌گذشت. این عده اغلب‌چتر وکلاههای خود را جلو خود گذاشته بودند وبرای اینکه ژان آنها را پایمال نکند مجبور بودند خم شوند و چتر و کلاه خود را بردارند و چون اینکار باعث میشد که لحظه‌ای از تماشای فیلم غافل بمانند ناراحت می‌شدند و غروغر می‌کردند و می‌گفتند :
عجب افتضاحی است. یکدقیقه نمی‌گذارند انسان راحت بنشیند و فیلم‌را تماشا کند. این بچه‌های بی‌تربیت حتما باید حواس انسان را پرت کنند و مزاحم شوند.
ژان مرتب از مردم عذر می‌خواست اما آنان به‌او بدوبیراه می‌گفتند وکلماتی مثل احمق وبی‌تربیت‌و بی‌شعوروالگرد... نثارش می‌کردند.
عاقبت ژان به‌راهرو وسط سالن‌رسید و از آنجا به‌طرف آخر سالن رفت.
ژان درست نمی‌دانست که چند دقیقه پیش‌روی‌کدامیك‌از صندلیها نشسته بود و حتی در آن تاریکی اشخاصی را که روی صندلی نشسته بودند نمی‌توانست ببیند.
وقتی به‌آخر سالن رسید برای اینکه زیرصندلی‌ها را بگردد مجبور بود خم شود و باچهاردست‌وپا حرکت کند.
سرانجام زیر یك صندلی دستش بیك لباس مچاله شده خورد. برای اینکه بتواند آنرا بردارد مجبور بود از آقای چاقی که روی صندلی نشسته بودخواهش کند پای خود را کمی کنارتر بکشد.
ژان باادب باصدای آهسته‌ای به آن آقا گفت : حضرت آقا ممکن است کمی پای خودتان را بلند کنید تامن پالتو خود را از زیر صندلی شما بردارم ؟
آقای چاق متوجه گفته ژان نشد.
ژان مجبور شد خواهش خود را با صدای بلندتری تکرار کند. دوباره سروصدای تماشاکنندگان بلند شدوگفتند هیس.هیس. آن آقا از ژان پرسید:
توکی هستی ؟ اینجا چه می‌کنی ؟
ژان گفت : ما اول اینجا نشسته و پالتوهای خود را زیرصندلیها گذاشته بودیم و بعد مجبور شدیم از اینجا بلند شویم و بجای دیگری برویم یادمان رفت پالتوها را برداریم حالا آمده‌ام که آنها را بردارم.
آقای چاق پرسید : چرا مجبورشدید

جای خودتان را عوض کنید ؟ چرا باید یك پسربچه حواسش تااین اندازه پرت باشد ؟ شما بچه‌های امروزی خیلی بی‌فکر هستید. شما که دراین سن وسال به‌این حواس‌پرتی هستید فردا که بزرگ‌شدید چه میشوید. امان از دست شما بچه‌هـــای امروزی.

بعدازهمه این‌حرفها آقای چاق گفت: این پالتومال خود من است و بیخود زحمت‌نکش وآنرا از زیرصندلی بیرون نیاور و برو جای دیگری پالتو خودت‌و خواهرت را پیداکن.

صدای مردم دوباره بلند شده بود و می‌گفتند این چه وضعی است. چطـور نمی‌گذارند صدای فیلم را بشنویم. ماپول داده‌ایم و اینجا آمده‌ایم که کمی راحت باشیم و فیلم را تماشا کنیم اما اینها نمی‌گذارند .

ژان با چهار دست وپا بازهم جلوتر میرفت و زیر صندلی‌ها را می‌گشت تـا پالتوی خود و خواهرش را پیدا کند و برای اینکه دیگر مزاحم مردم نشود سعی میکرد خیلی آهسته جلو برود وطوری دست خود را زیر صندلی‌ها ببرد کـه بپای کسی نخورد.

دست ژان به‌خیلی چترو کلاه و لباس خورد اما آخر نتوانست پالتو خـود و خواهرش را پیدا کند.

او دوباره بجلو برگشت و جستجورا از سر شروع کردزیر صندلی اول‌چیزی نبود و زیر صندلی دوم‌دستش بیك‌لباس خورد و آنرا آهسته آهسته بیرون‌کشید.

اما درست در همین موقع کسی یقه او را گرفت و از زمین بلند کرد و نور چراغ جیبی را در چشمش انداخت . چشم ژان بیچاره دراثر نـور چراغ سیاهی رفت.

آقائی که یقه او را گرفته بودگفت: بله‌بله خـــود اوست. همـــان درد کوچولوئی است کـه چند لحظه پیش می‌خواست پالتو مرا بدزدد. بله این یك موش دزد سینماست. این صدا به گوش ژان آشنا آمد وقتی دقت کرد دید همان آقای چاقی است که چند لحظه پیش بااو گفتگوئی کرده است.

آقای چاق روبه‌خانم کارمند سینمـا کرد و گفت معطل چه هستید . زود بروید آقای مدیر سینما را خبر کنید تامن به‌او بگویم این بچه دزد ولگرد را به‌کجا بفرستند.

سالن سینما شلوغ شد. دادوقال مردم درسالن پیچید و همه شروع به‌فـریاد زدن کردند.

چند خانم بی‌خبرازهمدیگرمیپرسیدند چه خبر شده است ؟ آیا سالن سینماآتش گرفته است ؟

تماشاکنانی‌که کمی‌دورترنشسته بودند نمیدانستند چه خبر شده است . چـه حادثه‌ای پیش آمده است. بعضی فـرار می‌کردند و بعضی جیغ می‌کشیدند و برخی دیگر فریاد می‌زدند ساکت باشید به‌بینم چه خبر است و گروهی نیز داد می‌زدند که : چراغهای سالن را روشن کنید.

دراین مدت آقای چاق به‌کمك دونفر از کارمندان سینما ژان را به‌دفتر سینما برد مدیر سینما جریان را از ژان‌پرسید و ژان داستان را برای او توضیح داد مدیر سینما خوب به‌سخنان ژان گوش کرد اما قانع نشد و به ژان گفت:

من نمی‌توانم به‌این سادگی داستانی را که گفتی باور کنم.

سپس مدیر سینما به‌سالن سینما رفت‌و دستور داد چراغها را روشن کنند وخود روی سن رفت و گفت:

خانم‌ها آقایان خواهش می‌کنم آرام باشید.

بعضی ازخانم‌های ترسو گمان‌میکردند سینما آتش گرفته است و از ترس‌جیغ می‌کشیدند و بعضی دیگر بی‌جهت فریاد می‌کردند .

مدیر سینما باصدای بلندتری گفت: آقایان ! خانمها . خواهش می‌کنم آرام باشید و به‌جای‌خودبنشینید. مطمئن باشید خطری در پیش نیست و فیلم‌چند لحظه دیگر شروع میشود.

اما عده‌ای‌فریاد می‌کشیدند . این چه وضعی است ؟ پولهای ما را پس بدهید مدیر سینما باصدای بلندتری فریاد زد:

آقایان ! خانمها . آیا بین شما خانمی بنام خانم پنسون هست ؟ بازهم تکرار می‌کنم خانم پنسون . بله خانم پنسون. اگر خانمی به‌این اسم در سینما تشریف دارند خواهش می‌کنم زودتر به دفتر سینما مراجعه کنند.

خانم پنسون خیلی ناراحت شد و از جای برخاست و از خود پرسید : چـه خبر شده است ؟ چرا مرا به‌دفتر سینمـا خواسته‌اند ؟ آیا می‌خواهند چه خبری بمن بدهند ؟ حتما یك موضوع مهم و فوری پیش آمده است که مرا بااین‌وضع به‌دفتر سینما احضار کرده‌اند.

ژانت هم با ناراحتی ازجا بلندشد.

ورق بزنید

شاگردان ممتاز



فریبرز فاطمی شاگرد ممتاز کـلاس اول دبستان عارف ــ محمدرضا بیهقی شاگـرد ممتاز کلاس سوم دبستان دولتی هورفر.



لادن نجف‌زاده شاگرد ممتاز کلاس ششم دبستان مهد پرورش ــ مسعود قورچیان شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان بهرامی.



فاطمه روشنائی شاگرداول‌کلاس‌دوم‌دبستان امیرسلیمانی ــ لیدا ارزاقی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان فردخت.



علی و فاطمه عوضی از دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستان بم

جای خودتان را عوض کنید؟ چرا باید یك پسربچه حواسش تااین اندازه پرت باشد؟ شما بچه‌های امروزی خیلی بی‌فکر هستید. شما که دراین سن وسال به‌این حواس‌پرتی هستید فردا که بزرگ‌شدید چه میشوید. امان از دست شما بچه‌های امروزی.

بعدازهمه این‌حرفها آقای چاق گفت: این پالتومال خود من است و بیخود زحمت‌نکش وآنرا از زیرصندلی بیرون نیاور و برو جای دیگری پالتو خودت‌و خواهرت را پیداکن.

صدای مردم دوباره بلند شده بود و می‌گفتند این چه وضعی است. چطور نمی‌گذارند صدای فیلم را بشنویم. ماپول داده‌ایم و اینجا آمده‌ایم که کمی راحت باشیم و فیلم را تماشا کنیم اما اینها نمی‌گذارند.

ژان با چهار دست وپا بازهم جلوتر میرفت و زیر صندلی‌ها را می‌گشت تا پالتوی خود و خواهرش را پیدا کند و برای اینکه دیگر مزاحم مردم نشود سعی میکرد خیلی آهسته جلو برود وطوری دست خود را زیر صندلی‌ها ببرد که بپای کسی نخورد.

دست ژان به‌خیلی چترو کلاه و لباس خورد اما آخر نتوانست پالتو خود و خواهرش را پیدا کند.

او دوباره بجلو برگشت و جستجورا از سر شروع کردزیر صندلی اول‌چیزی نبود و زیر صندلی دوم‌دستش بیك‌لباس خورد و آنرا آهسته آهسته بیرون‌کشید.

اما درست در همین موقع کسی یقه او را گرفت و از زمین بلند کرد و نور چراغ جیبی را در چشمش انداخت. چشم ژان بیچاره دراثر نور چراغ سیاهی رفت.

آقائی که یقه او را گرفته بودگفت: بله‌بله خود اوست. همان درد کوچولوئی است که چند لحظه پیش می‌خواست پالتو مرا بدزدد. بله این یك موش دزد سینماست. این صدا به گوش ژان آشنا آمد وقتی دقت کرد دید همان آقای چاقی است که چند لحظه پیش بااو گفتگوئی کرده است.

آقای چاق روبه‌خانم کارمند سینما کرد و گفت معطل چه هستید. زود بروید آقای مدیر سینما را خبر کنید تامن به‌او بگویم این بچه دزد ولگرد را به‌کجا بفرستند.

سالن سینما شلوغ شد. دادوقال مردم درسالن پیچید و همه شروع به‌فریاد زدن کردند.

چند خانم بی‌خبرازهمدیگرمیپرسیدند چه خبر شده است؟ آیا سالن سینماآتش گرفته است؟

تماشاکنانی‌که کمی‌دورترنشسته بودند نمیدانستند چه خبر شده است. چه حادثه‌ای پیش آمده است. بعضی فرار می‌کردند و بعضی جیغ می‌کشیدند و برخی دیگر فریاد می‌زدند ساکت باشید به‌بینم چه خبر است و گروهی نیز داد می‌زدند که: چراغهای سالن را روشن کنید.

دراین مدت آقای چاق به‌کمك دونفر از کارمندان سینما ژان را به‌دفتر سینما برد مدیر سینما جریان را از ژان‌پرسید و ژان داستان را برای او توضیح داد مدیر سینما خوب به‌سخنان ژان گوش کرد اما قانع نشد و به ژان گفت:

من نمی‌توانم به‌این سادگی داستانی را که گفتی باور کنم.

سپس مدیر سینما به‌سالن سینما رفت‌و دستور داد چراغها را روشن کنند وخود روی سن رفت و گفت:

خانم‌ها آقایان خواهش می‌کنم آرام باشید.

بعضی ازخانم‌های ترسو گمان‌میکردند سینما آتش گرفته است و از ترس‌جیغ می‌کشیدند و بعضی دیگر بی‌جهت فریاد می‌کردند.

مدیر سینما باصدای بلندتری گفت:

آقایان! خانمها. خواهش می‌کنم آرام باشید و به‌جای‌خودبنشینید. مطمئن باشید خطری در پیش نیست و فیلم‌چند لحظه دیگر شروع میشود.

اما عده‌ای‌فریاد می‌کشیدند. این چه وضعی است؟ پولهای ما را پس بدهید مدیر سینما باصدای بلندتری فریاد زد:

آقایان! خانمها. آیا بین شما خانمی بنام خانم پنسون هست؟ بازهم تکرار می‌کنم خانم پنسون. بله خانم پنسون. اگر خانمی به‌این اسم در سینما تشریف دارند خواهش می‌کنم زودتر به دفتر سینما مراجعه کنند.

خانم پنسون خیلی ناراحت شد و از جای برخاست و از خود پرسید: چه خبر شده است؟ چرا مرا به‌دفتر سینما خواسته‌اند؟ آیا می‌خواهند چه خبری بمن بدهند؟ حتما یك موضوع مهم و فوری پیش آمده است که مرا بااین‌وضع به‌دفتر سینما احضار کرده‌اند.

ژانت هم با ناراحتی ازجا بلندشد.

ورق بزنید

شاگردان ممتاز



فریبرز فاطمی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان عارف ـ محمدرضا بیهقی شاگرد ممتاز کلاس سوم دبستان دولتی هورفر.



لادن نجفزاده شاگرد ممتاز کلاس ششم دبستان مهد پرورش ـ مسعود قورچیان شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان بهرامی.



فاطمه روشنائی شاگرداول‌کلاس‌دوم‌دبستان امیرسلیمانی ـ لیدا ارزاقی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان فردخت.



علی و فاطمه عوضی از دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستان بم

خانم پنسون باز از خود پرسید:
پس ژان کجاست ؟ او کجا رفته‌است؟
خانم پنسون پس از لحظه‌ای یادش آمد که ژان را برای آوردن پالتوهـا به‌عقب سالن فرستاده استوآنوقت باخود گفت : لابد ژان دسته‌گلی به‌آب داده است که بااین عجله مرا به دفتر سینما خواسته‌اند . خدایا برای ژان عزیزم چه پیش آمدی شده است ؟

خانم پنسون و ژانت باسرعت بطرف دفتر سینما رفتند. همه چشمهای‌تماشائیان بادقت وکنجکاوی به‌آنان نگاه‌میکردند.
مردم باخود می‌گفتند چـه موضوع مهمی است که فیلم سینما را قطع کردند و این خانم را به‌دفتر خواستند.
خانم پنسون به‌دفتر سینما رسید . جلو دفتر مدیر سینما ایستاده بود و تا چشمش به‌خانم پنسون افتاد پرسید:
شما خانم پنسون هستید ؟
خانم پنسون گفت بله من خودم‌هستم خواهش می‌کنم زودتر به‌من بگوئید چه بلائی به‌سر پسرم ...

مدیر سینما حرف او را قطع کرد و گفت خانم آرام باشید موضوع خیلـی مهمی نیست فقـط می‌خـواستم بدانـم پسربچه‌ای کـه در دفتر سینماست پسر شماست یانه ؟

خانم پنسون با ناراحتی آهی کشیدو گفت : آه ژان بیچاره حتما زخمی شده است آیا حالش خیلی بد است ؟
مدیر سینما گفت : نه‌نه خانم او زخمی نشده و حالش هم بدنیست بیخودخودتان را ناراحت نکنید.
مدیر سینما اشاره به‌آقای چاقی که آنجا ایستاده بود کرد و گفت:
این آقا ادعا می‌کند که پسر شمـا می‌خواسته است پالتوش را بدزدد .
خانم پنسون باوحشت فریاد کـرد : آه نه‌نه . غیرممکن است . این یك‌تهمت است. دروغ است. تهمت‌وحشتناکی‌است.
آه پسر من و دزدی !؟ خـدا نکند . دروغ است. دروغ است. غیرممکن‌است و سپس گفت ازاین آقا خواهش می‌کنم دوباره بگویند چه شده است تامن‌از ....

مدیر سینما حرف او را قطع کردو گفت :
خانم زیاد ناراحت نشوید . بچه شما اینجا حرفهائی زده است. اگر شما بـه پرسش‌های ما جواب بدهیدآنوقت‌حقیقت روشن میشود. وشاید پسر شما آزادشود. حالا از شما خواهش می‌کنم که بامن به‌دفتر سینما بیائید.
خانم پنسون و ژانت بامدیر سینما به‌دفتر رفتند.
ژان بیچاره سرپا ایستاده بود و مانند بید می‌لرزید و به‌دونفری که جلو او ایستاده بودند نگاه می‌کرد.
خانم پنسون تا چشمش به‌ژان افتاد فریادی کشید و او را درآغوش گرفت و باصدائی که از شدت خشم می‌لرزید به‌مدیر سینما گفت:
آقا چرا پسر مرادردفترنگهداشته‌اید.
مدیر سینما گفت موضوع خیلی ساده است. شما باید جواب دهید که چرا پسر شما در تاریکی زیر صندلی‌های سینما را می‌گشت ؟ اگر شما جواب قانع‌کننده‌ای

خانم پنسون باز از خود پرسید: پس ژان کجاست ؟ او کجا رفته‌است؟ خانم پنسون پس از لحظه‌ای یادش آمد که ژان را برای آوردن پالتوهـا به‌عقب سالن فرستاده است‌و آنوقت باخود گفت : لابد ژان دسته‌گلی به‌آب داده است که بااین عجله مرا به دفتر سینما خواسته‌اند . خدایا برای ژان عزیزم چه پیش آمدی شده است ؟

خانم پنسون و ژانت باسرعت بطرف دفتر سینما رفتند. همه چشمهای‌تماشائیان بادقت و کنجکاوی به‌آنان نگاه‌میکردند. مردم باخود می‌گفتند چـه موضوع مهمی است که فیلم سینما را قطع کردند و این خانم را به‌دفتر خواستند.

خانم پنسون به‌دفتر سینما رسید . جلو دفتر مدیر سینما ایستاده بود و تا چشمش به‌خانم پنسون افتاد پرسید:

شما خانم پنسون هستید ؟

خانم پنسون گفت بله من خودم‌هستم خواهش می‌کنم زودتر به‌من بگوئید چه بلائی به‌سر پسرم ...

مدیر سینما حرف او را قطع کرد و گفت خانم آرام باشید موضوع خیلـی مهمی نیست فقـط می‌خـواستم بدانـم پسربچه‌ای کـه در دفتر سینماست پسر شماست یانه ؟

خانم پنسون با ناراحتی آهی کشیدو گفت : آه ژان بیچاره حتما زخمی شده است آیا حالش خیلی بد است ؟

مدیر سینما گفت : نه‌نه خانم او زخمی نشده و حالش هم بدنیست بیخودخودتان را ناراحت نکنید.

مدیر سینما اشاره به‌آقای چاقی که آنجا ایستاده بود کرد و گفت:

این آقا ادعا می‌کند که پسر شمـا می‌خواسته است پالتوش را بدزدد .

خانم پنسون باوحشت فریاد کـرد : آه نه‌نه . غیرممکن است . این یك‌تهمت است. دروغ است. تهمت‌وحشتناکی‌است. آه پسر من و دزدی !؟ خـدا نکند . دروغ است. دروغ است. غیرممکن‌است و سپس گفت ازاین آقا خواهش می‌کنم دوباره بگویند چه شده است تامن‌از ....

مدیر سینما حرف او را قطع کردو گفت :

خانم زیاد ناراحت نشوید . بچه شما اینجا حرفهائی زده است. اگر شما بـه پرسش‌های ما جواب بدهیدآنوقت‌حقیقت روشن میشود. وشاید پسر شما آزادشود. حالا از شما خواهش می‌کنم که بامن به‌دفتر سینما بیائید.

خانم پنسون و ژانت بامدیر سینما به‌دفتر رفتند.

ژان بیچاره سرپا ایستاده بود و مانند بید می‌لرزید و به‌دونفری که جلو او ایستاده بودند نگاه می‌کرد.

خانم پنسون تا چشمش به‌ژان افتاد فریادی کشید و او را درآغوش گرفت و باصدائی که از شدت خشم می‌لرزید به‌مدیر سینما گفت:

آقا چرا پسر مرادردفترنگهداشته‌اید.

مدیر سینما گفت موضوع خیلی ساده است. شما باید جواب دهید که چرا پسر شما در تاریکی زیر صندلی‌های سینما را می‌گشت ؟ اگر شما جواب قانع‌کننده‌ای

به‌ما بدهید آنوقت موضوع روشن‌میشود و ما می‌فهمیم که حق باکیست.

خانم پنسون به‌مدیر سینما توضیح داد که چگونه مجبور شده است در سینما جای خود را عوض کند و ...

مدیر سینما لبخندی زد و گفت:

پس حق با فرزند شما است . اوبیگناه است ولی آقای چاق بااین حرفها قانع نشد و با سؤالهای خود خانم پنسون را سؤال‌پیچ کرد.

او از خانم پنسون پرسید:

شما کجا نشسته بودید ؟ روی‌صندلی سمت راست شما کی نشسته بود ؟ روی صندلی سمت چپ شما کی نشسته بود ؟ پسر شما روی کدام صندلی نشسته بود؟ پهلوی او کی نشسته بود ؟ و ....

خانم پنسون خیلی عصبانی شده و حوصله‌اش سر رفته بود اما باوجود این خونسردی خود را حفظ کرده بود و به‌تمام پرسشهای‌او باآرامی جواب‌میداد.

آقای چاق ناگهان‌پیروزمندانه‌پرسید؟

اگر پسر شما روی صندلی شماره ۳ نشسته بود چرا زیر صندلی اول را جستجو می‌کرد ؟

دراین موقع‌کسی‌بادست‌به در دفترزد.

مدیر گفت بفرمائید . داخل شوید.

در باز شد و یکی از کارمندان سینما وارد دفتر شد .

مدیر سینما گفت کمی صبر کنید و سپس از کارمند پرسید:

شما به‌این خانم گفتید جایشان را عوض کنند ؟

کارمند گفت بله آقا آنان بلیط های بیست ریالی داشتند و در جای سی‌ریالی نشسته بودند.

مدیر سینما پرسید : وقتی این خانم با فرزندانش بلند شدند و رفتند شما زیر صندلی‌ها را نگاه کردید ؟

کارمند گفت : بله آقا هروقت کسی از روی صندلی بلند می‌شود و میرود من زیر صندلی را نگاه می‌کنم‌که‌چیزی جا نگذاشته باشند آخر اغلب مشتریهای ما حواسشان پرت است .

مدیر سینما پرسید : خوب وقتی این خانم و فرزندانش بلند شدند شما زیر صندلی‌ها نگاه کردید ؟ آیا چیزی آنجا بود ؟



کارمند گفت : بله وقتی آنان بلند شدند زیر صندلی‌ها را نگاه کردم و چشمم به‌یك پالتو پسرانه و یك پالتو دخترانه و یك چتر افتاد که آنها را برداشتم و به‌رخت‌کن بردم و به‌مامور آنجادادم‌ورسید‌گرفتم.اینهم رسیدآنهاست

مدیر سینما گفت آنرا به خانم بدهید و سپس به‌خانم پنسون گفت:

خانم من از شما خیلی‌معذرت‌میخواهم این آقا هم اشتباه کرده‌اند و حرف خودشان را پس می‌گیرند. اماوقتی نگاه کردند آقای چاق از خجالت آهسته از آنجا رفته بود . مدیر سینما به سخنان خود ادامه داد و گفت : ازاین پیش‌آمد متاسفم امیدوارم این بلیطهائی را که مال برنامه بعدی است و به‌شماو بچه‌ها بطور افتخاری تقدیم‌می‌کنم قبول‌فرمائید خانم پنسون بلیطها را گرفت . بلیطهای فیلمهای «جنایات دکتر سینسر» و «دوقلب شکسته» بود.

بەما بدهید آنوقت موضوع روشن‌میشود و ما می‌فهمیم که حق با کیست.

خانم پنسون به‌مدیر سینما توضیح داد که چگونه مجبور شده است در سینما جای خود را عوض کند و ...

مدیر سینما لبخندی زد و گفت:

پس حق با فرزند شما است . اوبیگناه است ولی آقای چاق بااین حرفها قانع نشد و با سؤالهای خود خانم پنسون را سؤال‌پیچ کرد.

او از خانم پنسون پرسید:

شما کجا نشسته بودید ؟ روی‌صندلی سمت راست شما کی نشسته بود ؟ روی صندلی سمت چپ شما کی نشسته بود ؟ پسر شما روی کدام صندلی نشسته بود؟ پهلوی او کی نشسته بود ؟ و ....

خانم پنسون خیلی عصبانی شده و حوصله‌اش سر رفته بود اما باوجود این خونسردی خود را حفظ کرده بود و به‌تمام پرسشهای‌او باآرامی جواب‌میداد.

آقای چاق ناگهان‌پیروزمندانه‌پرسید؟

اگر پسر شما روی صندلی شماره ۳ نشسته بود چرا زیر صندلی اول را جستجو می‌کرد ؟

دراین موقع‌کسی‌بادست‌به در دفتر‌زد.

مدیر گفت بفرمائید . داخل شوید.

در باز شد و یکی از کارمندان سینما وارد دفتر شد .

مدیر سینما گفت کمی صبر کنید و سپس از کارمند پرسید:

شما به‌این خانم گفتید جایشان را عوض کنند ؟

کارمند گفت بله آقا آنان بلیط های بیست ریالی داشتند و در جای سی‌ریالی نشسته بودند.

مدیر سینما پرسید : وقتی این خانم با فرزندانش بلند شدند و رفتند شما زیر صندلی‌ها را نگاه کردید ؟

کارمند گفت : بله آقا هروقت کسی از روی صندلی بلند می‌شود و میرود من زیر صندلی را نگاه می‌کنم‌که‌چیزی جا نگذاشته باشند آخر اغلب مشتریهای ما حواسشان پرت است .

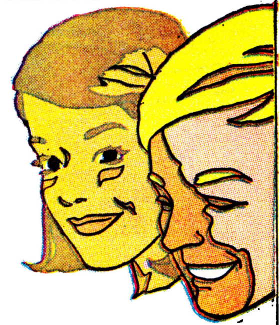
مدیر سینما پرسید : خوب وقتی این خانم و فرزندانش بلند شدند شما زیر صندلی‌ها نگاه کردید ؟ آیا چیزی آنجا بود ؟



کارمند گفت : بله وقتی آنان بلند شدند زیر صندلی‌ها را نگاه کردم و چشمم به‌یك پالتو پسرانه و یك پالتو دخترانه و یك چتر افتاد که آنها را برداشتم و به‌رخت‌کن بردم و به‌مامور آنجادادم‌ورسید‌گرفتم.اینهم رسیدآنهاست

مدیر سینما گفت آنرا به خانم بدهید و سپس به‌خانم پنسون گفت:

خانم من از شما خیلی‌معذرت‌میخواهم این آقا هم اشتباه کرده‌اند و حرف خودشان را پس می‌گیرند. اماوقتی نگاه کردند آقای چاق از خجالت آهسته از آنجا رفته بود . مدیر سینما به سخنان خود ادامه داد و گفت : ازاین پیش‌آمد متاسفم امیدوارم این بلیطهائی را که مال برنامه بعدی است و به‌شماو بچه‌ها بطور افتخاری تقدیم‌می‌کنم قبول‌فرمائید خانم پنسون بلیطها را گرفت . بلیطهای فیلم‌هـای «جنایـات دکتر سینسر» و «دوقلب شکسته» بود.



* فرستنده از زابل آقای قدرت‌الله آبسالان

احمد غصه‌خوار

مردی بود به‌نام احمد که برای کوچکترین چیزی غصه میخورد. اتفاقا یك روز غصه به‌سراغ او نرفت به‌زنش دستور داد امروز یك مرغ برای ناهار بپز تا دور از غم ناهار بخورم خانم‌او نیز دستورش را اجرا کرد همینکه غذا را کشیدند و سرمیز غذا نشستند یك مرتبه زنش به‌او گفت اطلاع داری یانه؟ جواب داد چه چیز را زنش گفت الاغ همسایه‌زائیده‌کره‌ای آورده‌است‌که نه دم دارد و نه‌گوش احمدآقابدون تامل‌گفت غذا را جمع‌کن من دیگر ازغصه‌نمیتوانم غذا بخورم هرچه زنش اصرار کرد که غذا بخورد نتیجه نگرفت احمد گفت چگونه غذا بخورم زیرا اگر این کره الاغ بزرگ شود و باری برپشت آن بگذارند و با بار برزمین بیفتد چگونه میشود آنرا بلند کرد و حال آنکه نه دم دارد و نه‌گوش .

* از شهسوار ـ دوشیزه فرزانه معظمی

بچه مبارك

درکنار شهر مکه آنجا که بازیگاه کودکان بود چند کودك ٤تاهفت ساله مشغول بازی بودند چند قدمی دور از آنها چاه عمیقی‌که از آن آب‌می‌کشیدند سرش باز بود. بچه‌ها خاکبازی میکردند و هورا می‌کشیدند و بدنبال یکدیگر می‌دویدند و این بازی‌ها برایشان یك خوش‌گذرانی محسوب می‌شد . ناگهان صدای جیغ کودك پنج ساله‌ای که پیدا بود نزدیك چاه لیز خورده است و نزدیك است به‌درون چاه بیفتد شنیده شد بچه‌های دیگر مات و مبهوت به‌این صحنه تماشا می‌کردند . شاید هیچ‌کاری از دستشان برنمی‌آمد کودك‌که‌باسر توی چاه سرازیر شده بود دانست که امیدی ندارد چشمانش را فروبست اما یك‌کودك پنج‌ساله همسن خودش ولی از خودش قوی‌تر باهوش‌تر و چابکتر بایك جست دلیرانه بلب‌چاه پرید و بپاهای این بچه ناتوان که می‌رفت به‌چاه بیفتد دودستی چسبید و بهمان حال نگاهش داشت بچه‌ها غوغا کردند و فریاد کشیدندزنی که دست برقضا مادر کودك به‌چاه آویزان شده بود از راه رسید ناگهان کودك خودش را توی چاه آویخته دید نزدیك بود غش کندترس براو پیروز شد ولی دیری نگذشت که این ترس‌برطرف شد چون کودك دلاوری را دید که پای کودك او را بادست‌های توانای خود گرفته و نمی‌گذارد این طفل بچاه فرو غلطد به‌عادت زنهای عرب‌دستش را روی سرش گذاشت و هلهله‌کنان گفت :

ای قبائل مکه . ای عشیره من این بچه مبارك را ببینید که چگونه جان طفل مرا از مرگ حتمی نجات داده‌زنها و مردان و رهگذرها همه جمع شدند و چشمشان به‌طفلی خورد‌که‌بچه همسال‌خود را با دو دست برلب چاه نگاهداری می‌کند . حیرت کردند و گفتند این بچه مبارك مال کیست این بچه مبارك از کدام خانواده است مردی که او را می‌شناخت‌فریاد زد و گفت‌این بچه‌مبارك علی‌بن‌ابیطالب است ....

بخوان و بخواب

موسسه انتشارات امیرکبیر در سلسله انتشارات «کتابهای طلائی» تقدیم میکند. بچه‌های عزیز در سری کتابهای زیبا و مصور ، رنگی «بخوان و بخواب» این کتابها را میتوانید بخرید و بخوانید.
١ ـ دختر شبدر ٢ ـ یار وفادار ٣ـ قلعه جادو ٤ ـ ملکه برفها ٥ـ چشمه آب‌طلا ٦ـ ماهیگیر پیر.
این کتابها که با تصاویر چندرنگ‌ودرروی کاغذ اعلا با شکلی بسیار زیبا چاپ‌شده مخصوص بچه‌ها است.
بهای هرجلد ازاین کتابها ٢٠ ریال استو شما میتوانید ازنمایندگان‌فروش‌امیرکبیر در سراسر ایران آنها را خریداری کنید.

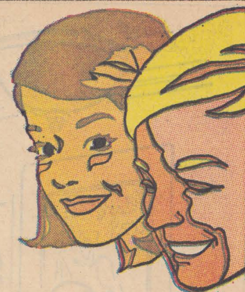
بچه‌های عزیز این هفته نوبت چاپ‌اسامی این عده از شماست. امیدواریم ازاین پس‌نیز بهمکاری خودتان با ما ادامه داده و دربهتر شدن این صفحه‌ها که متعلق بخود شماست سهیم شوید .

از تهران :

عنایت نصرتی ، زهرا قائبی منفرد ، محمدعلی صابریان ، یاسمین بهفر ، علیرضا رفیعی ، حسن حاج نجاری ، مهرداد نظامی، صفیه قربانعلی زاده ، نوشین اسیدری ، امیر هوشنگ صادقی ، جمشید مقدس ، اکبر برنوس ، رضارفیعی ، کامبیزعظیم‌زاده، ناصر عقیلی ، ابوالقاسم اکبری ، علیرضا منجمی ، مجید ونکی ، محسن عرق‌بیدی کاشانی ، قاسم سلطان‌تاکش، پرویزاردوئی، معصومه باقراف ، اصغر احمد پور ، مهدی اسماعیل زاده ، علیرضا یزدانیان ، بهنام ذوقی ، افسانه میرسعیدی ، آنا کمالیان....

از شهرستانها :

محمدرضا خدایاری شهسوار ، نسرین توانگر فسا ، رحیم اخلاقی سقز ، کیومرث‌زریری کرمانشاه ، بهرام ایروانی شیراز ، حمید کوهمرائی بهبهان ، غلامعلی شکرپور دلاور ، ابوالقاسم عرب‌قائنی مینودشت ،مسعوداشرفی نهاوند ، عباس رضایی میاندوآب ، رضابداغی همدان ، ادیسون و ادمون سرکیسیان‌آبادان، سید باقر پیر دهقان بروجن ، غلامحسین صالح شوشتری اهواز ، شکوفه عزیزی کرمانشاه ، عزیزاله عباسی و مجید سلامی خرمشهر ، نیرالدین انوری مشهد ، بهلول جلفائی خرمشهر ، فیروز طاهری گچساران، خانعلی میرعرب رامیان ، علی محمد رهبری کوهدشت لرستان ، علی سلیمانی کرج ، مجید ریاحی شیراز ، زهره صبوحی مشهد، حسین عزبدفتری تبریز ، قنبرخان محمدی میانه ، صاحبعلی میرزائی کرمانشاه ، عبدالناصر ناجی ... محمدرضا روحانی بندرلنگه ، علی اصغر امینی مینودشت ، محمدرضا عابدی زمانی اصفهان ، محمود صنعائی قم ، یحیی مجاب و هنگامه جاوید شیراز ، فاطمه سموانی همدان ، فریددانش اندیمشك ، احمد رئوفی مشهد ، بهلول جلفائی خرمدره ، فرهاد پاك‌سرشت فومن.



هنر و کار بچه‌ها

✻ فرستنده از زابل آقای قدرت‌الله آبسالان

احمد غصه‌خوار

مردی بود به‌نام احمد که برای کوچکترین چیزی غصه میخورد. اتفاقا یك روز غصه به‌سراغ او نرفت به‌زنش دستور داد امروز یك مرغ برای ناهار پز تا دور از غم ناهار بخورم خانم‌او نیز دستورش را اجرا کرد همینکه غذا را کشیدند و سرمیز غذا نشستند یك مرتبه زنش به‌او گفت اطلاع داری یانه؟ جواب داد چه چیز را زنش گفت الاغ همسایه‌زائیده‌کره‌ای آورده‌است‌که نه دم دارد و نه‌گوش احمدآقابدون تامل‌گفت غذا را جمع‌کن من دیگر ازغصه‌نمیتوانم غذا بخورم هرچه زنش اصرار کرد که غذا بخورد نتیجه نگرفت احمد گفت چگونه غذا بخورم زیرا اگر این کره الاغ بزرگ شود و باری برپشت آن بگذارند و با بار برزمین بیفتد چگونه میشود آنرا بلند کرد و حال آنکه نه دم دارد و نه‌گوش .

✻ از شهسوار ـ دوشیزه فرزانه معظمی

بچه مبارك

درکنار شهر مکه آنجا که بازیگاه کودکان بود چند کودك ٤تاهفت ساله مشغول بازی بودند چند قدمی دور از آنها چاه عمیقی‌که از آن آب‌می‌کشیدند سرش باز بود. بچه‌ها خاکبازی میکردند و هورا می‌کشیدند و بدنبال یکدیگر می‌دویدند و این بازی‌ها برایشان یك خوش‌گذرانی محسوب می‌شد . ناگهان صدای جیغ کودك پنج ساله‌ای که پیدا بود نزدیك چاه لیز خورده است و نزدیك است به‌درون چاه بیفتد شنیده شد بچه‌های دیگر مات و مبهوت به‌این صحنه تماشا می‌کردند . شاید هیچ‌کاری از دستشان برنمی‌آمد کودك‌که‌باسر توی چاه سرازیر شده بود دانست که امیدی ندارد چشمانش را فروبست اما یك‌کودك پنج‌ساله همسن خودش ولی از خودش قوی‌تر باهوش‌تر و چابکتر بایك جست دلیرانه بلب‌چاه پرید و بپاهای این بچه ناتوان که می‌رفت به‌چاه بیفتد دودستی چسبید و بهمان حال نگاهش داشت بچه‌ها غوغا کردند و فریاد کشیدندزنی که دست برقضا مادر کودك به‌چاه آویزان شده بود از راه رسید ناگهان کودك خودش را توی چاه آویخته دید نزدیك بود غش کندترس براو پیروز شد ولی دیری نگذشت که این ترس برطرف شد چون کودك دلاوری را دید که پای کودك او را بادست‌های توانای خود گرفته و نمی‌گذارد این طفل بچاه فرو غلطد به‌عادت زنهای عرب‌دستش را روی سرش گذاشت و هلهله‌کنان گفت :

ای قبائل مکه . ای عشیره من این بچه مبارك را ببینید که چگونه جان طفل مرا از مرگ حتمی نجات داده‌زنها و مردان و رهگذرها همه جمع شدند و چشمشان به‌طفلی خورد که‌بچه همسال‌خود را با دو دست برلب چاه نگاهداری می‌کند . حیرت کردند و گفتند این بچه مبارك مال کیست این بچه مبارك از کدام خانواده است مردی که او را می‌شناخت‌فریاد زد و گفت‌این بچه‌مبارك علی‌بن‌ابیطالب است ....

بچه‌های عزیز این هفته نوبت چاپ‌اسامی این عده از شماست. امیدواریم ازاین پس‌نیز بهمکاری خودتان با ما ادامه داده و دربهتر شدن این صفحه‌ها که متعلق بخود شماست سهیم شوید .

از تهران :

عنایت نصرتی ، زهرا قائبی منفرد ، محمدعلی صابریان ، یاسمین بهفر ، علیرضا رفیعی ، حسن حاج نجاری ، مهرداد نظامی، صفیه قربانعلی زاده ، نوشین اسیدری ، امیر هوشنگ صادقی ، جمشید مقدس ، اکبر برنوس ، رضارفیعی ، کامبیزعظیم‌زاده، ناصر عقیلی ، ابوالقاسم اکبری ، علیرضا منجمی ، مجید ونکی ، محسن عرق‌بیدی کاشانی ، قاسم سلطان‌تاکش، پرویزاردوئی، معصومه باقراف ، اصغر احمد پور ، مهدی اسماعیل زاده ، علیرضا یزدانیان ، بهنام ذوقی ، افسانه میرسعیدی ، آنا کمالیان....

از شهرستانها :

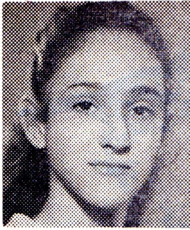
محمدرضا خدایاری شهسوار ، نسرین توانگر فسا ، رحیم اخلاقی سقز ، کیومرث‌زریری کرمانشاه ، بهرام ایروانی شیراز ، حمید کوهمرائی بهبهان ، غلامعلی شکرپور دلاور ، ابوالقاسم عرب‌قائنی مینودشت،مسعوداشرفی نهاوند ، عباس رضایی میاندوآب ، رضابداغی همدان ، ادیسون و ادمون سرکیسیان‌آبادان، سید باقر پیر دهقان بروجن ، غلامحسین صالح شوشتری اهواز ، شکوفه عزیزی کرمانشاه ، عزیزاله عباسی و مجید سلامی خرمشهر ، نیرالدین انوری مشهد ، بهلول جلفائی خرمشهر ، فیروز طاهری گچساران، خانعلی میرعرب رامیان ، علی محمد رهبری کوهدشت لرستان ، علی سلیمانی کرج ، مجید ریاحی شیراز ، زهره صبوحی مشهد، حسین عزبدفتری تبریز ، قنبرخان محمدی میانه ، صاحبعلی میرزائی کرمانشاه ، عبدالناصر ناجی ... محمدرضا روحانی بندرلنگه ، علی اصغر امینی مینودشت ، محمدرضا عابدی زمانی اصفهان ، محمود صنعائی قم ، یحیی مجاب و هنگامه جاوید شیراز ، فاطمه سموانی همدان ، فریددانش اندیمشك ، احمد رئوفی مشهد ، بهلول جلفائی خرمدره ، فرهاد پاك‌سرشت فومن.



شهرام مقدم‌فر شاگرد اول کلاس سوم دبستان شماره ۱ شه‌پرست



شیوا دزفولی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان نیره عاصمی



آرمینه خاچاطورنژادشاگرد ممتاز کلاس پنجم دبستان ملی کوشش دختران

* فرستنده آقای پرویز شقیعی ــ پره‌سر طوالش

دیدار

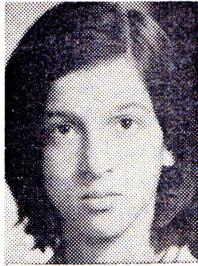
پیرمردی هنگام عبور از خیابان سکه‌ای بداخل ظرفی که یکدختر جوان عضو یك جمعیت خیریه در دست داشت انداخت و سپس‌پرسید: این‌پول‌را چکار میکنید ؟ میدهم بخداوند .

شما چند سال دارید ؟

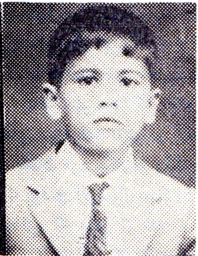
ــ ۱۹ سال .

پیرمرد درحالیکه سکه‌اش را ازداخل ظرف برمیداشت به‌دخترك گفت : من ۸۷ سال دارم.

شما لازم نیست زحمت اینکار را بکشید چون من مسلما خداوند را زودتر از شما خواهم دید.

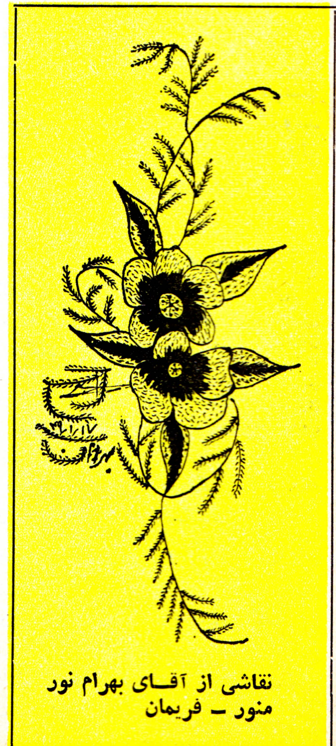


شهره‌شریعتی دانش‌آموز ممتاز کلاس‌ششم دبستان سره تهران



مهرداد عبدی شاگرد ممتاز کلاس دوم دبستان مژدهی رشت

توضیح : بچه های عزیز یادتان‌باشد که تالار پوشاك به ده نفر از بچه‌هائی که لباسهای طرح آن موسسه را که هفته قبل چاپ شده بود بهتر رنگ آمیزی کنند ده دست لباس بچگانه جایزه خواهد داد .



نقاشی از آقای بهرام نور منور ــ فریمان

بچه های عزیز

اگرمیخواهید بدانید که چگونه بدنیا آمدید ، از پدر ومادرتان بخواهیدکه این کتابها را برایتان بخرندوبخوانید:
برای دختربچه‌ها (مخصوص‌دختران ۸ تا ۱۱ ساله)
برای پسربچه ها (مخصوص پسران ۸ تا ۱۳ ساله)
تالیف : **علی‌اصغر فیاض**
بهای هرجلد ۲۰ ریال


شهرام مقدم‌فر شاگرد اول کلاس سوم دبستان شماره ۱ شه‌پرست


شیوا دزفولی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان نیره عاصمی


آرمینه خاچاطورنژادشاگرد ممتاز کلاس پنجم دبستان ملی کوشش دختران

دبستان و کودکستان حکیم‌نظامی

برای سال تحصیلی ۵۰-۴۹ همه روزه صبحها ثبت‌نام میکند
دانش آموزانی را که این موسسه می‌پذیرد درصورتیکه ازنظر درسی ضعیف باشند جای نگرانی نیست زیرا این دبستان با داشتن معلمین متخصص و کلاسهای فوق‌العاده عقب‌ماندگی آنها را جبران مینماید . وسیله ایاب و ذهاب آماده است.
آدرس : خیابان ایران (عین‌الدوله سابق)کوچه مستجاب تلفن ۳۰۱۵۳۳

* فرستنده آقای پرویز شفیعی ــ پره‌سر طوالش

دیدار

پیرمردی هنگام عبور از خیابان سکه‌ای بداخل ظرفی که یکدختر جوان عضو یك جمعیت خیریه در دست داشت انداخت و سپس‌پرسید: این‌پول‌را چکار میکنید ؟ میدهم بخداوند .

شما چند سال دارید ؟
ــ ۱۹ سال .
پیرمرد درحالیکه سکه‌اش را ازداخل ظرف برمیداشت به‌دخترك گفت : من ۸۷ سال دارم.

شما لازم نیست زحمت اینکار را بکشید چون من مسلما خداوند را زودتر از شما خواهم دید.


شهره‌شریعتی دانش‌آموز ممتاز کلاس‌ششم دبستان سره تهران


مهرداد عبدی شاگرد ممتاز کلاس دوم دبستان مژدهی رشت

دبستان و دبیرستان ایران فردا

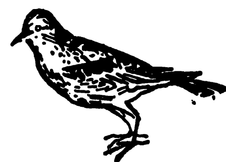
شروع نام‌نویسی اول ابتدائی واول‌دبیرستان وکلاس‌آمادگی دبستان‌واستخرشناو کلاسهای تقویتی دبیرستان‌را اطلاع میدهد .
خیابان بهار ــ تلفن ۷۵۶۸۳۳ ــ ۷۵۶۰۱۰

توضیح : بچه های عزیز یادتان‌باشد که تالار پوشاك به ده نفر از بچه‌هائی که لباسهای طرح آن موسسه را که هفته قبل چاپ شده بود بهتر رنگ آمیزی کنند ده دست لباس بچگانه جایزه خواهد داد .


نقاشی از آقای بهرام نور منور ــ فریمان

اطلاعیه دبستان والاحضرت مهناز

ثبت‌نام دانش‌آموزان فقط‌روزهای دوشنبه و چهار شنبه از ساعت ۹ صبح تا ۶ بعدازظهر انجام می‌پذیرد.
تلفن۶۲۱۶۰۸



نشان کاکلی

((۱۰))

تبهکاران

داستان چهارم



موقعیکه دستمال را از روی چشمهای نوئل بازکردند، پسربچه از زیر دهان‌بند وحشت‌زده ناله‌ای کرد . او در اطراف خود جز مجسمه‌های خیلی زشت چوبی ، برنزی ، گلی‌که بیشتر آنها بارنگ سیاه نقاشی شده و خالهای سفید و قرمز روی آنها زده بودند چیز دیگری ندید.آنهانمایشگر دیوها ، جادوگران و جنگجویان بودند . گاهی تمام مجسمه، از سرتاپا ، بدشکل و بدقیافه بود و گاهی تنها سر آنها. اینها دیگر واقعا ترسناك بودند. روی دیوار ، صفحه‌ای بچشم می‌خورد که روی آن انواع واقسام اسلحه مثل‌تیرهای گوناگون ، سرنیزه‌ها ، تیرها ، سپرها کوبیده شده بود. بالای آنها هم چندتا ماسك ، طبل چینی ، کدوی قلیانی، شاخ ، چپق‌های بزرگ ، پرندگان بدترکیب آویزان بود. همه اینها بایك وضع عجیب در چوب‌کنده‌کاری شده بود.

بنظر میرسید که تمام ذوق و سلیقه هنر و افسون آفریقای سیاه همه باهم در آنجا جمع شده !

همان مرد مکار و رنگ‌پریده که صورتش مثل‌تیغه‌کارد باریك بود و اتومبیل سیاه را میراند ، نوئل را بشدت بطرف مجسمه‌ای که بیش از همه ترسناك بود راندو گفت:

این شیطانی است‌که خون بچه‌ها را میخورد.

کور قلابی غرید و گفت :

چرا او را راحت نمیگذاری ؟

آن یکی میخواست جواب بدهد که مرد سومی ، همان که قیافه اسپانیائیها را داشت بازهرخندی گفت:

شما آدم را خسته میکنید !

بعد هرسه نفری از اطاق بیرون رفتند . نوئل صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید. یك احتیاط بی‌جا ، آخر دستهای او برپشتش بسته شده بود.

کرکره‌های فلزی اطاق خیلی محکم بسته شده بود. نوئل چشمش را به‌درز میان دو تیغه کرکره چسبانید وازآن توانست باریکه‌ای از چمن و درخت کوچکی‌راکه مارمولکی درکنار آن چرت میزد تماشا کند . یك باغچه و شایدهم یك باغ ساختمان خانه را درمیان گرفته بود. آنجا بی‌اندازه ساکت و آرام بود و مخصوصا باتوجه به‌صدای‌آوازهائی‌که از خارج بگوش میرسید ، این آرامش بیشتر جلب توجه میکرد.

بالای باریکه چمن ، نوئل توانست اول یك پروانه و بعد پرنده‌ای را که بانوك خمیده‌اش بسرعت کرمی را شکار کرد ببیند . دراین میان مارمولك هم فرار کرد.

آنها آزاد بودند !

نوئل رفت و روی یك صندلی راحتی نشست.

چه خواهد شد ؟ این اشخاص از او چه میخواهند ؟

دوربین ماری‌لین و دستبندهائی که میبایستی برای پیش‌گیری از سرقت جواهر فروشی فردا صبح به‌دومینیك داده شود در جیبش سنگینی میکرد.

لابد موقعیکه فردا صبح دومینیك او را نمیدید فکر میکرد او بچه بدقولی است . ولی بعد از آن دیگر دومینیك چه اهمیتی میتوانست برای او داشته باشد ؟

از پشت دیوار صداهای خشمناکی بگوشش میرسید. او حالا صدای زوزه‌مانند مرد زردنبو و صدای نیرومند هرکول را میشناخت و بااینکه روشن نبود ولی یك‌چیزهائی از آنها بگوشش میرسید .

هرکول داشت میگفت :

آخر ونسان ، ما که این بچه را اینجا نیاورده‌ایم تا او را از ترس بکشیم ! او بچه‌خوبی است ، از موقعی که او را مراقبت میکردم او را خوب شناخته‌ام.

مرد زردنبو میگفت:

بله همینطور است ، بله همینطوراست. حقیقت‌این‌است که اگر ما موفق نمیشدیم او را بدزدیم تو خیلی‌خوشحال میشدی ، اینطور نیست ؟

هرکول گریبان او را گرفت. و باردیگر رئیس‌بی‌آنکه ناراحت شود گفت : شما آدم را خسته میکنید.

و درحالیکه بادقت ناخنهایش را تروتمیز میکرد ادامه داد: آرام باشید !

تونی گریبان ونسان را رها کرد و به‌تلخی گفت: متاسفم ....

ــ ازاین متاسفی که قبول کرده‌ای با ما همکاری کنی؟

تونی جواب داد :

بله ، کاش میتوانستم جبران کنم ...



نشان کاکلی

((۱۰))

تبهکاران

داستان چهارم



موقعیکه دستمال را از روی چشمهای نوئل باز کردند، پسربچه از زیر دهان‌بند وحشت‌زده ناله‌ای کرد . او در اطراف خود جز مجسمه‌های خیلی زشت چوبی ، برنزی ، گلی که بیشتر آنها بارنگ سیاه نقاشی شده و خالهای سفید و قرمز روی آنها زده بودند چیز دیگری ندید. آنهانمایشگر دیوها ، جادوگران و جنگجویان بودند . گاهی تمام مجسمه، از سرتاپا ، بدشکل و بدقیافه بود و گاهی تنها سر آنها. اینها دیگر واقعا ترسناك بودند. روی دیوار ، صفحه‌ای بچشم می‌خورد که روی آن انواع واقسام اسلحه مثل تیرهای گوناگون ، سرنیزه‌ها ، تیرها ، سپرها کوبیده شده بود. بالای آنها هم چندتا ماسك ، طبل چینی ، کدوی قلیانی، شاخ ، چپق‌های بزرگ ، پرندگان بدترکیب آویزان بود. همه اینها بایك وضع عجیب در چوب‌کنده‌کاری شده بود.

بنظر میرسید که تمام ذوق و سلیقه هنر و افسون افریقای سیاه همه باهم در آنجا جمع شده !

همان مرد مکار و رنگ‌پریده که صورتش مثل تیغه‌کارد باریك بود و اتومبیل سیاه را میراند ، نوئل را بشدت بطرف مجسمه‌ای که بیش از همه ترسناك بود راندو گفت:

این شیطانی است‌که خون بچه‌ها را میخورد.

کور قلابی غرید و گفت :

چرا او را راحت نمیگذاری ؟

آن یکی میخواست جواب بدهد که مرد سومی ، همان که قیافه اسپانیائیها را داشت بازهرخندی گفت:

شما آدم را خسته میکنید !

بعد هرسه نفری از اطاق بیرون رفتند . نوئل صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید. یك احتیاط بی‌جا ، آخر دستهای او برپشتش بسته شده بود.

کرکره‌های فلزی اطاق خیلی محکم بسته شده بود. نوئل چشمش را به‌درز میان دو تیغه کرکره چسبانید وازآن توانست باریکه‌ای از چمن و درخت کوچکی‌راکه مارمولکی درکنار آن چرت میزد تماشا کند . یك باغچه و شایدهم یك باغ ساختمان خانه را درمیان گرفته بود. آنجا بی‌اندازه ساکت و آرام بود و مخصوصا باتوجه به‌صدای‌آوازهائی‌که از خارج بگوش میرسید ، این آرامش بیشتر جلب توجه میکرد.

بالای باریکه چمن ، نوئل توانست اول یك پروانه و بعد پرنده‌ای را که بانوك خمیده‌اش بسرعت کرمی را شکار کرد ببیند . دراین میان مارمولك هم فرار کرد.

آنها آزاد بودند !

نوئل رفت و روی یك صندلی راحتی نشست.

چه خواهد شد ؟ این اشخاص از او چه میخواهند ؟

دوربین ماری‌لین و دستبندهائی که میبایستی برای پیش‌گیری از سرقت جواهر فروشی فردا صبح به‌دومینیك داده شود در جیبش سنگینی میکرد.

لابد موقعیکه فردا صبح دومینیك او را نمیدید فکر میکرد او بچه بدقولی است . ولی بعد از آن دیگر دومینیك چه اهمیتی میتوانست برای او داشته باشد ؟

از پشت دیوار صداهای خشمناکی بگوشش میرسید. او حالا صدای زوزه‌مانند مرد زردنبو و صدای نیرومند هرکول را میشناخت و بااینکه روشن نبود ولی یك‌چیزهائی از آنها بگوشش میرسید .

هرکول داشت میگفت :

آخر ونسان ، ما که این بچه را اینجا نیاورده‌ایم تا او را از ترس بکشیم ! او بچه‌خوبی است ، از موقعی که او را مراقبت میکردم او را خوب شناخته‌ام.

مرد زردنبو میگفت:

بله همینطور است ، بله همینطوراست. حقیقت‌این‌است که اگر ما موفق نمیشدیم او را بدزدیم تو خیلی‌خوشحال میشدی ، اینطور نیست ؟

هرکول گریبان او را گرفت. و باردیگر رئیس‌بی‌آنکه ناراحت شود گفت : شما آدم را خسته میکنید.

و درحالیکه بادقت ناخنهایش را تروتمیز میکرد ادامه داد: آرام باشید !

تونی گریبان ونسان را رها کرد و به‌تلخی گفت: متاسفم ....

ــ ازاین متاسفی که قبول کرده‌ای با ما همکاری‌کنی؟

تونی جواب داد :

بله ، کاش میتوانستم جبران کنم ...

رئیس باصدای آرام ولی خشم‌آلودی گفت:
حالا دیگر خیلی دیر شده ! کاری که شد ، شد، و تو باید تاآخر بروی.

ـ کاش پای یك بچه درمیان نبود ... مارسو ، خودت خوب درباره این موضوع فکر کن...

رئیس لبخندی زد و مشغول مرتب کردن ناخن‌انگشت کوچك دست چپش شد. مرد زردنبو هم باتمسخر گفت : آقا خیلی دل‌نازك تشریف دارند. لابد آقا بیاد دوران بچگی خودشان افتاده‌اند .

ـ موش کثیف ! من هیچوقت دوران‌کودکی‌نداشته‌ام. من پرورشگاهی هستم.

آنوقت خنده غمناکی کرد و گفت : در حقیقت ، شاید درست بهمین علت است که ...

مارسو دست چپش را دور از بدن نگاه داشت وبرای اینکه بتواند بهتر بفهمد که ناخنش‌مرتب‌شده‌یانه ، چشمهایش را نیم‌باز نگهداشت و آنوقت گفت :

بمن گوش بده ، تونی . من بتو قول میدهم که ابدا کوچکترین صدمه‌ای به‌بچه نخواهد رسید. همینکه پدرش مبلغ ده میلیون را بما داد ، ما او را آزاد میکنیم. ده‌میلیون برای صاحب دو روزنامه خیلی جزئی است !

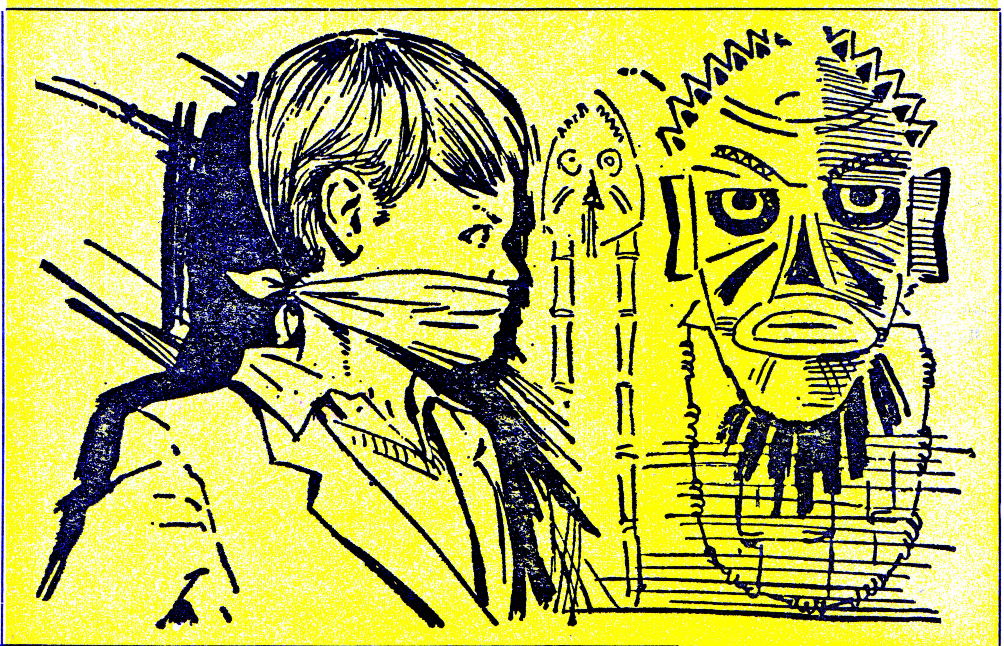
ـ ولی او به‌پلیس خبر خواهد داد . تمام روزنامه‌ها عکس پسربچه را چاپ خواهند کرد.

ـ سن‌اگل نه به‌پلیس و نه‌به‌روزنامه‌ها خبری‌نخواهد داد. من همه چیز را پیش‌بینی، کرده‌ام ، بمن‌اعتمادداشته‌باش. و برای اینکه از جهت بچه خیالت راحت باشد ، در مدتی که ما به‌کار گرفتن پول مشغول هستیم ، خودت از بچه محافظت خواهی کرد. در حقیقت ، ما از تو کار خیلی کوچکی میخواهیم ، درصورتیکه کار مهم و خطرناك را باید خودمان انجام بدهیم !

اطاقی که سه‌نفر مرد در آن بودند ، سالنی بودکه تنها دوکار هنری مربوط به‌سیاهپوستان در آن وجودداشت: اولی یك سپر مس عالی و دیگری یك نوع گرز از جنس آبنوس بود. این گرزهم دست‌کمی از سپر نداشت و خیلی جالب توجه بود. تمام صندلیها ، راحتی‌ها ، یك‌صندلی مخصوص و یك میز که همه مال زمان لوئی‌پانزده بود ویك پیانوی دنباله‌دار همه از پارچه‌ای پوشیده شده و دنباله پارچه روی فرش اطاق افتاده بود و همین‌ها باعث میشدکه صدای قدمهای مردان ابدا بلند نشود. دراین سالن هم کرکره‌ها محکم بسته شده بود و نور خیلی ضعیفی داخل آنجا میشد. در چنین محل تاریك و درمیان این سکوت و این مبلها ، احساس میشد که این خانه مدتها است خالی مانده و انسان خیال میکرد در خانه ارواح قدم گذاشته واگر کسی در آنجا یکدفعه بالای پلکانی که به‌طبقه اول میرفت با شبح‌هائی روبرو میشد تعجب نمیکرد.

مارسو برای آخرین مرتبه ناخن انگشت کوچك دست چپش را دستکاری کرد و بعد به‌همکارانش گفت:

ناتمام

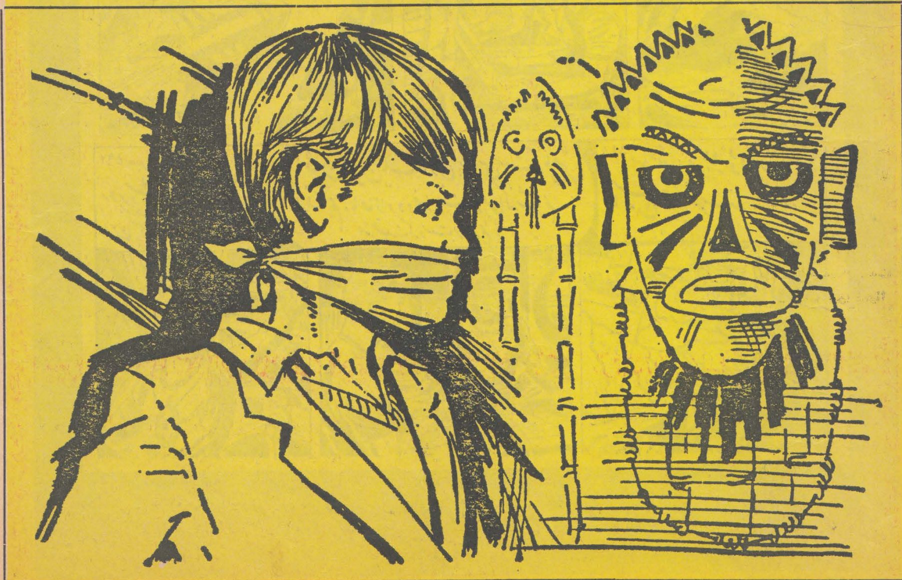


رئیس باصدای آرام ولی خشم‌آلودی گفت:
حالا دیگر خیلی دیر شده ! کاری که شد ، شد، و تو باید تاآخر بروی.
ــ کاش پای یك بچه درمیان نبود ... مارسو ، خودت خوب درباره این موضوع فکر کن...
رئیس لبخندی زد و مشغول مرتب کردن ناخن‌انگشت کوچك دست چپش شد. مرد زردنبو هم باتمسخر گفت : آقا خیلی دل‌نازك تشریف دارند. لابد آقا بیاد دوران بچگی خودشان افتاده‌اند .
ــ موش کثیف ! من هیچوقت دوران کودکی‌نداشته‌ام. من پرورشگاهی هستم.
آنوقت خنده غمناکی کرد و گفت : در حقیقت ، شاید درست بهمین علت است که ...

مارسو دست چپش را دور از بدن نگاه داشت وبرای اینکه بتواند بهتر بفهمد که ناخنش‌مرتب‌شده‌یانه ، چشمهایش را نیم‌باز نگهداشت و آنوقت گفت :
بمن گوش بده ، تونی . من بتو قول میدهم که ابدا کوچکترین صدمه‌ای به‌بچه نخواهد رسید. همینکه پدرش مبلغ ده میلیون را بما داد ، ما او را آزاد میکنیم. ده‌میلیون برای صاحب دو روزنامه خیلی جزئی است !

ــ ولی او به‌پلیس خبر خواهد داد . تمام روزنامه‌ها عکس پسربچه را چاپ خواهند کرد.
ــ سن‌اگل نه به‌پلیس و نه‌به‌روزنامه‌ها خبری‌نخواهد داد. من همه چیز را پیش‌بینی، کرده‌ام ، بمن‌اعتمادداشته‌باش. و برای اینکه از جهت بچه خیالت راحت باشد ، در مدتی که ما به‌کار گرفتن پول مشغول هستیم ، خودت از بچه محافظت خواهی کرد. در حقیقت ، ما از تو کار خیلی کوچکی میخواهیم ، درصورتیکه کار مهم و خطرناك را باید خودمان انجام بدهیم !
اطاقی که سه‌نفر مرد در آن بودند ، سالنی بودکه تنها دوکار هنری مربوط به‌سیاهپوستان در آن وجودداشت:
اولی یك سپر مس عالی و دیگری یك نوع گرز از جنس آبنوس بود. این گرزهم دست‌کمی از سپر نداشت و خیلی جالب توجه بود. تمام صندلیها ، راحتی‌ها ، یك‌صندلی مخصوص و یك میز که همه مال زمان لوئی‌پانزده بود و یك پیانوی دنباله‌دار همه از پارچه‌ای پوشیده شده و دنباله پارچه روی فرش اطاق افتاده بود و همین‌ها باعث میشدکه صدای قدمهای مردان ابدا بلند نشود. دراین سالن هم کرکره‌ها محکم بسته شده بود و نور خیلی ضعیفی داخل آنجا میشد. در چنین محل تاریك و درمیان این سکوت و این مبلها ، احساس میشد که این خانه مدتها است خالی مانده و انسان خیال میکرد در خانه ارواح قدم گذاشته واگر کسی در آنجا یکدفعه بالای پلکانی که به‌طبقه اول میرفت با شبح‌هائی روبرو میشد تعجب نمیکرد.
مارسو برای آخرین مرتبه ناخن انگشت کوچك دست چپش را دستکاری کرد و بعد به‌همکارانش گفت:

ناتمام



خلبان بی‌باک ((۶۱))

این داستان را بترتیب شماره بخوانید

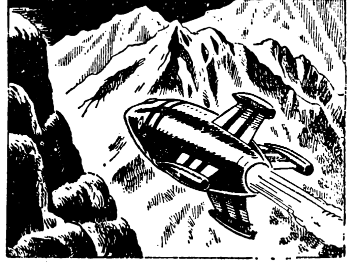


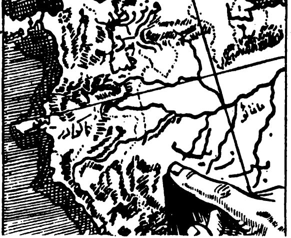
















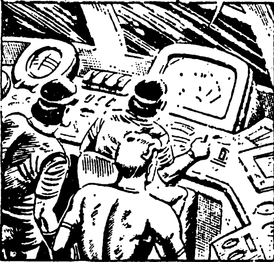
خلبان بی‌باک «۶۱»

این داستان را بترتیب شماره بخوانید








۵۹۳ - عاقبت علامتهای رادار که آرزویش را داشتند شنیده میشود.
۵۹۴ - مارک درسته که همین کشتی زورینه اما حالا از بالای سر ما رد میشه.


۵۹۵ - اگر میخواهی که دائم آنها را روی رادار ببینیم باید سرعت کشتی بگیری!


۵۹۶ - حالا که تو میخواهی با جان شیرینت بازی کنی من
۵۹۷ - زود باش مارک! دارند بطرف شرق میروند.


۵۹۸ اینکس مثل تیر شهاب در میان آسمان بحرکت در میآید و زوزه کشان بسمت بالا میرود.


۵۹۹ ما نباید گمشان کنیم والا ممکنه دیگر نتوانیم محل پنهان شدن آنها را پیدا کنیم.

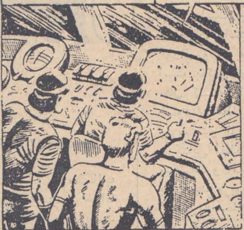

۶۰۰ اینکس را هرچه ممکنه پائین نگهدار تا رادار آنها نتواند ما را پیدا کند.


۶۰۱ موقعیکه تاریکی هوا را میگیرد اینکس درست با فاصله کم از روی کوه در حالیکه کشتی زورین را دنبال میکند


۶۰۲ - اگر حالا آنها را نگیریم تو زنده زنده پوست مرا میکنی.


۶۰۳ - حالا که تو هستی که پوست ترا هم بکنند.
۶۰۴ - دائم با فاصله مناسب کشتی زورین را دنبال میکنند و افراد زورین هم از موضوع بیخبرند.

خلبان بی باک



۵۹۳ - عاقبت علامتهای رادار که آرزو دیش را داشتند شنیده میشود.
۵۹۴ - مارک درسته که همین کشتی ژورینه اما حالا از بالای سر ما رد میشه.



۵۹۵ - اگر میخواهی که دائم آنها را روی رادار ببینیم باید سرعت کشتی بگیری!



۵۹۶ - حالا که تو میخواهی با جان شرکت داری کنی من نگاه میکنم
۵۹۷ - زود باش مارک! دارند بطرف شرق میروند.



۵۹۸ اینکس مثل تیر شهاب در میان آسمان بحرکت در میآید و زوزه کشان بسمت بالا میرود:



۵۹۹ ما نباید گمشان کنیم والا ممکنه دیگر نتوانیم محل پنهان شدن آنها را پیدا کنیم.



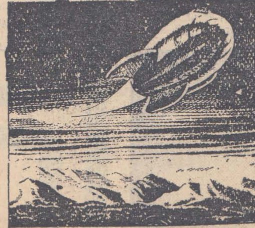
۶۰۰ اینکس را هر چه ممکنه پائین نگهدار تا رادار آنها نتواند ما را پیدا کند.



۶۰۱ موقعیکه تاریکی هوا را میگیرد اینکس درست با فاصله کم از نوک درختان کشتی ژورین را دنبال میکند.



۶۰۲ - اگر حالا آنها را نگیریم تو زنده و زنده پوست مرا میکنی.
۶۰۳ - حالا که تو دارد چه هستی که پوست تو را هم بکنند.



۶۰۴ - دائم با فاصله مناسب کشتی ژورین را دنبال میکنند و افراد ژورین هم از موضوع بیخبرند.



پست بچه‌ها

آقای حسن موسوی ـ اصفهان ـ

نوشته‌ها و مطالب خودتان را تمیز و خوانا و در کاغذ خوب بنویسید نه در کاغذهای باطله و نامرتب .

دوشیزه مهناز داورپژوه‌ـ رضائیه ـ

بازهم داستان بنویسید امید است‌درآینده بتوانیم بنام خودتان چاپ کنیم. ضمنا یادتان باشد از چاپ نقاشی‌هائی‌که بامداد رسم شده باشد معذوریم.

آقای جبیب‌اله محمودان‌ـ تهران ـ

بطور حتم علت اینکه حالا جواب نامه شما را داده‌ایم میدانید. موضوعی را که در نامه‌تان یادآور شده‌اید بنظر ما حل شده است و شمامیتوانیدبازهم بنوشتن ادامه دهید وبرای ما بفرستید تاچاپ کنیم. هدف ما تشویق کلیه دوستداران مجله است و باکمال میل و رغبت حاضریم با بچه‌هائی که بتوانند بنویسند همکاری داشته باشیم.

آقای محمودان مایل است بابچه‌هائی که به داستان‌نویسی و تآتر علاقه‌مندند مکاتبه کند.

نشانی : تهران‌ـ خیابان بابائیان ـ خیابان‌سلطانی‌ـ کوچه آریامهر پلاک ۲۶

آقای سید حمزه موسوی‌ـ قزوین ـ

شما مدعی هستید که داستان گنج در جزیره را خودتان نوشته‌اید ، اگر چنین است چرا اسامی قهرمانان داستان هانس ، گورال و ... میباشد. بهتر است باکمی توجه و دقت حال که تابستان است خودتان مطالبی نوشته و بفرستیدو یا اگر از مجله و کتابی مطالبی را انتخاب میکنید و میفرستید بنویسید مربوط به چه کتاب یا مجله‌ای است از داستانهای موردنظر شما تاکنون چاپ کرده‌ایم و بازهم چاپ خواهیم کرد ، البته از آن داستانها که بدآموزی نداشته باشد.

چنانچه داستان خوبی دارید بفرستید با کمال میل خواهیم پذیرفت و در صورت امکان چاپ‌خواهیم کرد. هرکتابی‌که خواستید باتوجه به‌اینکه مربوط به کدامیک از بنگاههای انتشاراتی است برابربهای آن تمبر باطل‌نشده بنشانی همان بنگاه بفرستید و کتاب مورد احتیاجتان را بخواهید.

از لطف و محبت شما نسبت به مجله محبوبتان متشکریم.

آقای بهمن سلطانی ـ چالوس ـ

ما تمبرمزبورونادیده‌ایم آنچه درمجله‌نوشتیم‌خبری بود که بوسیله یکی از خبرگزاری‌های مشهور مخابره شده بود و ماچاپ کردیم. از اینکه نمیتوانیم شما را دراینموردراهنمائی کنیم متاسفیم باوجود این خوب است شما تمبر را نگهدارید زمانی آنهم نادر خواهد شد . موفق‌باشید.

دوشیزه فرشته کشاورز ـ شیراز ـ

از همکاری شمامتشکریم و برایتان موفقیت بسیار آرزومندیم.

آقای بهرام صلواتی ـ تهران ـ

مجله های کسری شما موجود است.

آقای سید محمدرشیدی‌ـ نکاء ـ

از ارسال مطالب چاپ شده و تکراری خودداری کنید خوب است بجای آن نوشته‌های جالب و خوبی بفرستید که بتوانیم چاپ کنیم.

آقای بهمن تراب‌پرهنر ـ تهران ـ

جواب آقای محمد رشیدی‌رابخوانید،متشکریم

آقای محمد رضاخیرخواه‌ـ تهران ـ

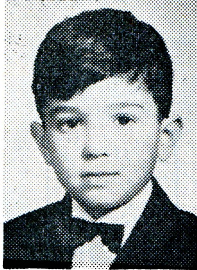
خط شما خوب است و اگر بهمین ترتیب که نامه‌تان‌را نوشته‌ایدداستان بنویسید اشکالی ندارد . سعی کنید مطالب ساده‌تر و بهتری بفرستید ، متشکریم.

دوشیزه مینودخت امیرافشاری ـ کنگاور‌ـ

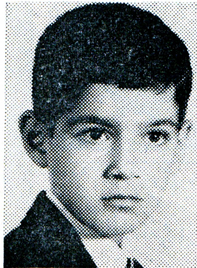
نقاشی‌ها را با قلم و مرکب و روی کاغذ بی‌خط بکشید ، موفق باشید .

آقای ابراهیم نخجوان ـ تهران ـ

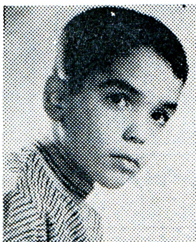
جدول را روی کاغذ رسم کنید و داخل آنهم چیزی ننویسید بلکه شرح و حل جدول را درکاغذی دیگر بنویسید و برای ما بفرستید.



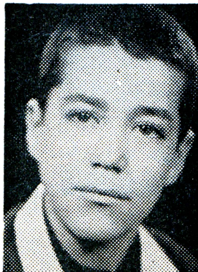
جمال مقیمی ارشادی‌شاگرد ممتاز کلاس سوم دبستان دکتر محمود حسابی‌شیراز



نادر خداپرست شاگرداول کلاس سوم الف دبستان فرهنگیان مهاباد با معدل ۱۹٫۲۲ در سال تحصیلی ۴۹ـ۴۸



امیر کیهان مجرد شاگرد اول کلاس دوم دبستان ملی شاداب تهران



امیر زارعی دوستدار کیهان بچه‌ها تهران

صاحب کیهان : دکتر مصطفی مصباح‌زاده
مدیرکیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه ها : جعفر بدیعی
مدیرکیهان بچه ها : عباس یمینی شریف
نشانی خیابان فردوسی ـ تلفن ۳۱۰۲۵۱
سال چهاردهم ـ شماره ۶۹۷ ـ چاپ‌کیهان ـ بهاء‌ریال



پست بچه‌ها

آقای حسن موسوی ـ اصفهان ـ
نوشته‌ها و مطالب خودتان را تمیز و خوانا و در کاغذ خوب بنویسید نه در کاغذهای باطله و نامرتب.

دوشیزه مهناز داورپژوه ـ رضائیه ـ
بازهم داستان بنویسید امید است درآینده بتوانیم بنام خودتان چاپ کنیم.
ضمنا یادتان باشد از چاپ نقاشی‌هائی‌که بامداد رسم شده باشد معذوریم.

آقای جبیب‌اله محمودان ـ تهران ـ
بطور حتم علت اینکه حالا جواب نامه شما را داده‌ایم میدانید. موضوعی را که در نامه‌تان یادآور شده‌اید بنظر ما حل شده است و شمامیتوانیدبازهم بنوشتن ادامه دهید وبرای ما بفرستید تاچاپ کنیم.
هدف ما تشویق کلیه دوستداران مجله است و باکمال میل و رغبت حاضریم با بچه‌هائی که بتوانند بنویسند همکاری داشته باشیم.
آقای محمودان مایل است بابچه‌هائی که به داستان‌نویسی و تآتر علاقه‌مندند مکاتبه کند.
نشانی : تهران ـ خیابان بابائیان ـ خیابان‌سلطانی ـ کوچه آریامهر پلاك ۲۶

آقای سید حمزه موسوی ـ قزوین ـ
شما مدعی هستید که داستان گنج در جزیره را خودتان نوشته‌اید ، اگر چنین است چرا اسامی قهرمانان داستان هانس ، گوزال و ... میباشد. بهتر است باکمی توجه و دقت حال که تابستان است خودتان مطالبی نوشته و بفرستیدو یا اگر از مجله و کتابی مطالبی را انتخاب میکنید و میفرستید بنویسید مربوط به چه کتاب یا مجله‌ای است از داستانهای موردنظر شما تاکنون چاپ کرده‌ایم و بازهم چاپ خواهیم کرد ، البته از آن داستانها که بدآموزی نداشته باشد.

چنانچه داستان خوبی دارید بفرستید با کمال میل خواهیم پذیرفت و در صورت امکان چاپ‌خواهیم کرد. هرکتابی‌که خواستید باتوجه به‌اینکه مربوط به کدامیك از بنگاههای انتشاراتی است برابربهای آن تمبر باطل‌نشده بنشانی همان بنگاه بفرستید و کتاب مورد احتیاجتان را بخواهید.
از لطف و محبت شما نسبت به مجله محبوبتان متشکریم.

آقای بهمن سلطانی ـ چالوس ـ
ما تمبرمزبورراندیده‌ایم آنچه درمجله‌نوشتیم‌خبری بود که بوسیله یکی از خبرگزاری های مشهور مخابره شده بود و ماچاپ کردیم. از اینکه نمیتوانیم شما را دراینموردراهنمائی کنیم متاسفیم باوجود این خوب است شما تمبر را نگهدارید زمانی آنهم نادر خواهد شد . موفق‌باشید.

دوشیزه فرشته کشاورز ـ شیراز ـ
از همکاری شماmتشکریم و برایتان موفقیت بسیار آرزومندیم.

آقای بهرام صلواتی ـ تهران ـ
مجله های کسری شما موجود است.

آقای سید محمدرشیدی ـ نکاء ـ
از ارسال مطالب چاپ شده و تکراری خودداری کنید خوب است بجای آن نوشته‌های جالب و خوبی بفرستید که بتوانیم چاپ کنیم.

آقای بهمن تراب‌پرهنر ـ تهران ـ
جواب آقای محمد رشیدی‌رابخوانید، متشکریم

آقای محمد رضاخیرخواه ـ تهران ـ
خط شما خوب است و اگر بهمین ترتیب که نامه‌تان‌را نوشته‌ایدداستان بنویسید اشکالی ندارد . سعی کنید مطالب ساده‌تر و بهتری بفرستید ، متشکریم.

دوشیزه مینودخت امیرافشاری ـ کنگاور ـ
نقاشی‌ها را با قلم و مرکب و روی کاغذ بی‌خط بکشید ، موفق باشید .

آقای ابراهیم نخجوان ـ تهران ـ
جدول را روی کاغذ رسم کنید و داخل آنهم چیزی ننویسید بلکه شرح و حل جدول را درکاغذی دیگر بنویسید و برای ما بفرستید.



جمال مقیمی ارشادی‌شاگرد ممتاز کلاس سوم دبستان دکتر محمود حسابی‌شیراز



نادر خداپرست شاگرداول کلاس سوم الف دبستان فرهنگیان مهاباد با معدل ۱۹ر۲۲ در سال تحصیلی ۴۹ـ۴۸



امیر کیهان مجرد شاگرد اول کلاس دوم دبستان ملی شاداب تهران



امیر زارعی دوستدار کیهان بچه‌ها تهران

صاحب کیهان : دکتر مصطفی مصباح‌زاده
مدیرکیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه ها : جعفر بدیعی
مدیرکیهان بچه ها : عباس یمینی شریف
نشانی خیابان فردوسی ـ تلفن ۳۱۰۲۵۱
سال چهاردهم ـ شماره ۶۹۷ ـ چاپ‌کیهان ـ بهاء ریال

جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱



افقی :

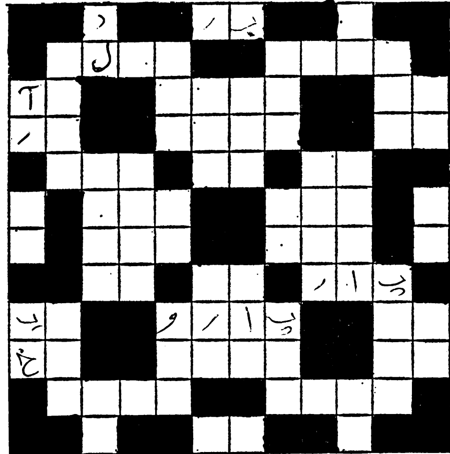
۱ ـ خشکی. ۲ـ جوان ـ برای عکاسی بکار می‌رود. ۳ـ روی بیشتر سرها زیاد است ـ در آب پیدایش کنید ـ حرف‌تعجب. ٤ ـ رطوبت ـ مردان و اشخاص بزرگ ـ بدی . ۵ ـ مرغابی‌ـ لرستان بنام این قبیله است ـ پرنده‌ای زیبا که خرامیدنش مشهور است. ٦ ـ هر چیز را که آسیاکنند چنین می‌شود ـ راحتی و آسایش. ۷ ـ روی منزل شماست ـ هوای متحرك . ۸ ـ سال گذشته ـ شهری در کرمان ـ جنس مذکر را گویند. ۹ ـ پرندگان دارند ـ باآن برف را می‌روبند ـ از آن‌یك‌اسباب‌موسیقی می‌سازند.

۱۰ ـ اشاره بدور ـ در بیابان بنظر می‌آید ولی حقیقت ندارد‌ـ اگر جائی از بدنمان درد بگیرد می‌گوئیم . ۱۱ ـ رفیق و یار‌ـ شرم و حیا . ۱۲ ـ پس از روز می‌آید.

عمودی :

۱ ـ ضمیر اول شخص مفرد فاعلی ـ عصب را گویند ـ پایه بدن است. ۲ـ سرزمین ـ حریر ساده و بی‌نقش را گویند. ۳ـ خشکی ـ پدر است ـ آزاد و رها. ٤ ـ دزد. ۵ ـ فرمان ـ حیوانات دارند ـ پائین و کم‌ارتفاع . ٦ـ آخر مدت و مرگ را گویند ـ ثمر و میوه گیاهان ؛ چیزی که حمل کنند . ۷ ـ حیوانی که به‌بیماری هاری مبتلی است ـ ضمیر اول شخص مفرد مفعولی.

۸ ـ حیوانی است بزرگ و قوی ـ نوشیدنی ساده‌ای است ـ مرض خطرناکی است‌که چندی پیش داشت شیوع پیدا می‌کرد. ۹ـ باآن تیر می‌انداختند . ۱۰ ـ همان قلب است ـ شهری که کنار دریا ساخته می‌شود ـ راه کوتاه . ۱۱ ـ موش کوچکی است که به‌فضا می‌رود ـ اسم. ۱۲ ـ صدمتر مربع ـ باحس شامه احساس می‌کنیم ـ آب بوده ولی اکنون بصورت جامد درآمده است.



شرح جدول شماره ۲

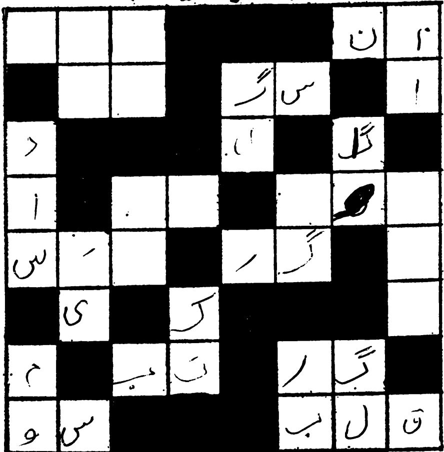


افقی :

۱ ـ سه‌کیلوگرم‌است‌ـحیوانی است خطرناك. ۲ـ حیوانی است باوفا ـ رج ورسته. ٤ ـ گردیدن وچرخ زدن ـ آب‌دار . ۵ـ مخفف‌اگر ـ حیوان درشت‌اندامی است. ۷ ـ حیوانی کــه‌بیماری گری گرفته ـ وقتی درجه حرارت بــدن بالا رودمی‌آید. ۸ ـ مرکز گردش خون‌در بدن ـ طرف و جهت.

عمودی :

۱ ـ ضمیر اول شخص‌جمع ـ از اعضاء بدن . ۲ـ ضمیر سوم شخص مفرد ـ درگلدان است . ۳ ـ علامت مفعول بی‌واسطه ـ آب میوه‌غلیظ شده‌است. ٤ـمخلوطی است از آب و خاك . ۵ـ بیشتر آقایان می‌پوشند. ٦ـ بدی ـ رو . ۷ ـ عـــددی‌است ـ شهری نزدیك‌تهران. ۸ ـ باآن درو می‌کنند‌ـدرخت انگور است.



حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ۱ ـ افقی : ۱ ـ شب ـ برخورد ـ پر. ۲ ـ لار ـ یارا ـ ساس . ۳ـغار ـ مد ـ فنر. ٤ ـ مگس ـ دیگ. ۵ ـ رس ـ هل ـ رل‌ـآب. ٦ ـ وفا ـ شن ـ نوا. ۷ ـ میش ـ بو ـ کار. ۸ـنر ـ پر ـ سو ـ رز. ۹ ـ موج‌ـ ناز. ۱۰ ـ کال ـ آخ ـ مخل. ۱۱ ـ بیل ـ زمره ـ مغز . ۱۲ ـ زن ـ هراسان ـ ته. **عمودی :** ۱ ـشل ـ برومند‌ـ بز. ۲ ـ باغ ـ سفیر ـ کین. ۳ ـ رام ـ آش ـ مال. ٤ ـ رگه ـ پول . ۵ ـ ری ـ سل‌ـرج ـ زر. ٦ ـ خانم ـ شب ـ اما. ۷ ـ ورد ـ نو ـ خرس. ۸ ـ را ـ در ـ سن ـ ها. ۹ ـ فیل ـ وام. ۱۰ـ سنگ‌ـنك ـ زخم. ۱۱ ـ یار ـ آوار‌ـ لغت. ۱۲ ـ رس ـ مبارزه‌ـزر.

حل جدول شماره ۲ ـ افقی : ۱ ـ جت ـ اسب. ۳ ـ عمو. ٤ ـ بحر. ۵ ـ شکر. ٦ ـصدا. ۸ ـ سیب ـ تب. **عمودی :** ۱ ـ یخ ـ دست. ۳ ـ حرص. ٤ ـ شعر. ۵ـ شاد. ٦ ـ ونك . ۸ـشنا‌ـکت.

جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱



افقی :

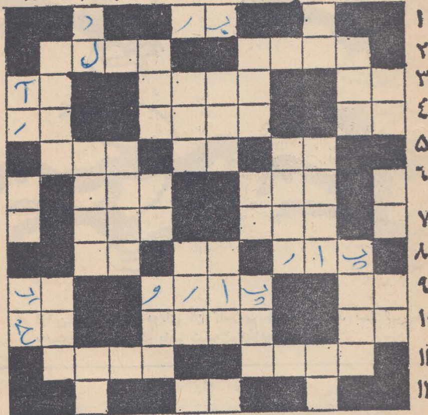
۱ ـ خشکی. ۲ـ جوان ـ برای عکاسی بکار می‌رود. ۳ـ روی بیشتر سرها زیاد است ـ در آب پیدایش کنید ـ حرف‌تعجب. ٤ ـ رطوبت ـ مردان و اشخاص بزرگ ـ بدی. ٥ ـ مرغابی ـ لرستان بنام این قبیله است ـ پرنده‌ای زیبا که خرامیدنش مشهور است. ٦ ـ هر چیز را که آسیاکنند چنین می‌شود ـ راحتی و آسایش. ۷ ـ روی منزل شماست ـ هوای متحرك. ۸ ـ سال گذشته ـ شهری در کرمان ـ جنس مذکر را گویند. ۹ ـ پرندگان دارند ـ باآن برف را می‌روبند ـ از آن‌یك‌اسباب‌موسیقی می‌سازند.

۱۰ ـ اشاره بدور ـ در بیابان بنظر می‌آید ولی حقیقت ندارد ـ اگر جائی از بدنمان درد بگیرد می‌گوئیم. ۱۱ ـ رفیق و یار ـ شرم و حیا. ۱۲ ـ پس از روز می‌آید.

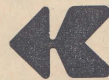
عمودی :

۱ ـ ضمیر اول شخص مفرد فاعلی ـ عصب را گویند ـ پایه بدن است. ۲ـ سرزمین ـ حریر ساده و بی‌نقش را گویند. ۳ـ خشکی ـ پدر است ـ آزاد و رها. ٤ ـ دزد. ٥ ـ فرمان ـ حیوانات دارند ـ پائین و کم‌ارتفاع. ٦ـ آخر مدت و مرگ را گویند ـ ثمر و میوه گیاهان؛ چیزی که حمل کنند. ۷ ـ حیوانی که به‌بیماری هاری مبتلی است ـ ضمیر اول شخص مفرد مفعولی.

۸ ـ حیوانی است بزرگ و قوی ـ نوشیدنی ساده‌ای است ـ مرض خطرناکی است‌که چندی پیش داشت شیوع پیدا می‌کرد. ۹ـ باآن تیر می‌انداختند. ۱۰ ـ همان قلب است ـ شهری که کنار دریا ساخته می‌شود ـ راه کوتاه. ۱۱ ـ موش کوچکی است که به‌فضا می‌رود ـ اسم. ۱۲ ـ صدمتر مربع ـ باحس شامه احساس می‌کنیم ـ آب بوده ولی اکنون بصورت جامد درآمده است.



شرح جدول شماره ۲

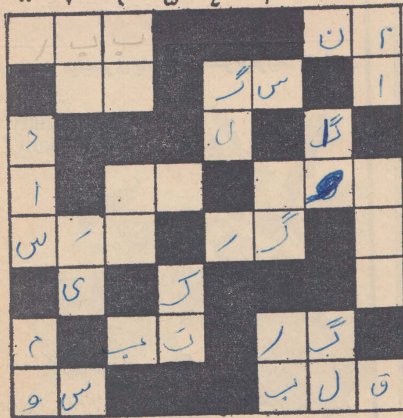


افقی :

۱ ـ سه‌کیلوگرم‌است ـ حیوانی است خطرناك. ۲ـ حیوانی است باوفا ـ رج ورسته. ٤ ـ گردیدن وچرخ زدن ـ آبدار. ٥ـ مخفف‌اگر ـ حیوان درشت‌اندامی است. ۷ ـ حیوانی که‌بیماری گری گرفته ـ وقتی درجه حرارت بدن بالا رودمی‌آید. ۸ ـ مرکز گردش خون‌در بدن ـ طرف و جهت.

عمودی :

۱ ـ ضمیر اول شخص‌جمع ـ از اعضاء بدن. ۲ـ ضمیر سوم شخص مفرد ـ درگلدان است. ۳ ـ علامت مفعول بی‌واسطه ـ آب میوه‌غلیظ شده‌است. ٤ـ مخلوطی است از آب و خاك. ٥ـ بیشتر آقایان می‌پوشند. ٦ـ بدی ـ رو. ۷ ـ عددی‌است ـ شهری نزدیك‌تهران. ۸ ـ باآن درو می کنند ـ درخت انگور است.



حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ۱ ـ افقی : ۱ ـ شب ـ برخورد ـ پر. ۲ ـ لار ـ یارا ـ ساس. ۳ـ غار ـ مد ـ فنر. ٤ ـ مگس ـ دیگ. ٥ ـ رس ـ هل ـ رل ـ آب. ٦ ـ وفا ـ شن ـ نوا. ۷ ـ میش ـ بو ـ کار. ۸ـ نر ـ پر ـ سو ـ رز. ۹ ـ موج ـ ناز. ۱۰ ـ کال ـ آخ ـ مخل. ۱۱ ـ بیل ـ زمره ـ مغز. ۱۲ ـ زن ـ هراسان ـ ته. **عمودی :** ۱ ـ شل ـ برومند ـ بز. ۲ ـ باغ ـ سفیر ـ کین. ۳ ـ رام ـ آش ـ مال. ٤ ـ رگه ـ پول. ٥ ـ ری ـ سل ـ رج ـ زر. ٦ ـ خانم ـ شب ـ اما. ۷ ـ ورد ـ نو ـ خرس. ۸ ـ را ـ در ـ سن ـ ها. ۹ ـ فیل ـ وام. ۱۰ـ سنگ ـ نك ـ زخم. ۱۱ ـ پار ـ آوار ـ لغت. ۱۲ ـ رس ـ مبارزه ـ زر.

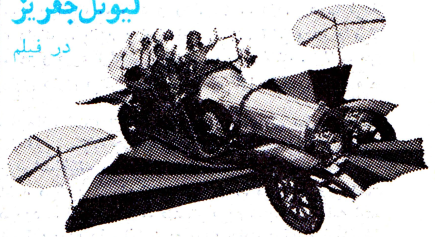
حل جدول شماره ۲ ـ افقی : ۱ ـ جت ـ اسب. ۳ ـ عمو. ٤ ـ بحر. ٥ ـ شکر. ٦ ـ صدا. ۸ ـ سیب ـ تب. **عمودی :** ۱ ـ یخ ـ دست. ۳ ـ حرص. ٤ ـ شعر. ٥ـ شاد. ٦ ـ ونك. ۸ـ شنا ـ کت.

داستانی عظیم و پرخرج ـ فیلمی بزرگ و هیجان‌آور که سوژه جالب و شیرین آن مدتها مورد بحث همگان قرار خواهد گرفت .

آخرین هفته نمایش در سینما

شهر فرنگ

دیک‌وان‌دایک ـ سالی‌آن‌هاوز
لیونل‌جفریز
در فیلم



چیتی‌چیتی بنگ‌بنگ

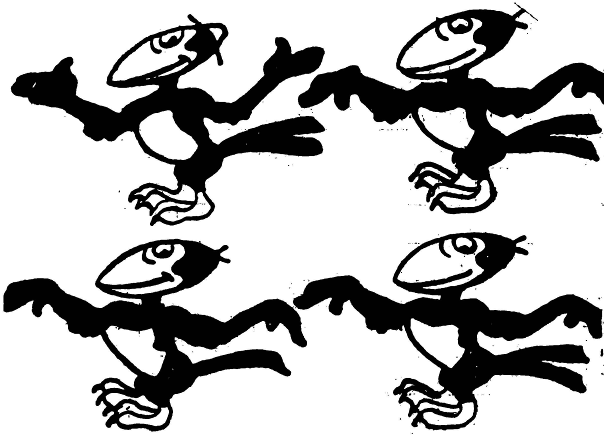
رنگی ـ ۷۰ میلیمتری باصدای استریوفونیک ٦ باندی



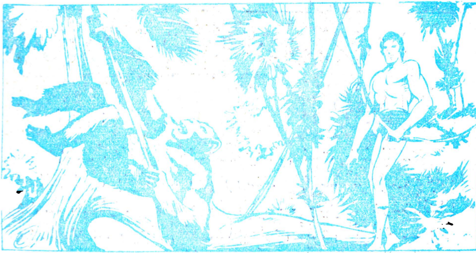
باشرکت
آن‌کوایل ـ بنی‌هیل
جیمزرابرتسون جاستیس
محصول کمپانی یونایتدآرتیست

سئانسها ۱۱ صبح ـ ۳۰ر۳ـ۳۰ر٦ ـ ٤٥ر۹ بعدازظهر
گیشه سینما شهرفرنگ همه روزه برای رزرو بلیط آمـاده است

سرگرمی



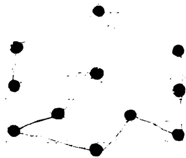
ازاین چهار شکل دوتای آن کاملابهم شبیه هستند بـا کمی دقت به‌بینید شکلهائی که باهم شبیه‌اندکدام‌ها هستند.



هفته آینده

«تارزان» و مجسمهٔ طلائی

آیا میتوانید با چند خط راست بدون اینکه مداد را از روی کاغذ بردارید این نقطه‌ها را بهم وصل کنید.



سرگرمی



ازاین چهار شکل دوتای آن کاملابهم شبیه هستند با کمی دقت به‌بینید شکلهائی که باهم شبیه‌اندکدام‌ها هستند.



هفته آینده

«تارزان» و مجسمهٔ طلائی



آیا میتوانید با چند خط راست بدون اینکه مداد را از روی کاغذ بردارید این نقطه‌ها را بهم وصل کنید.



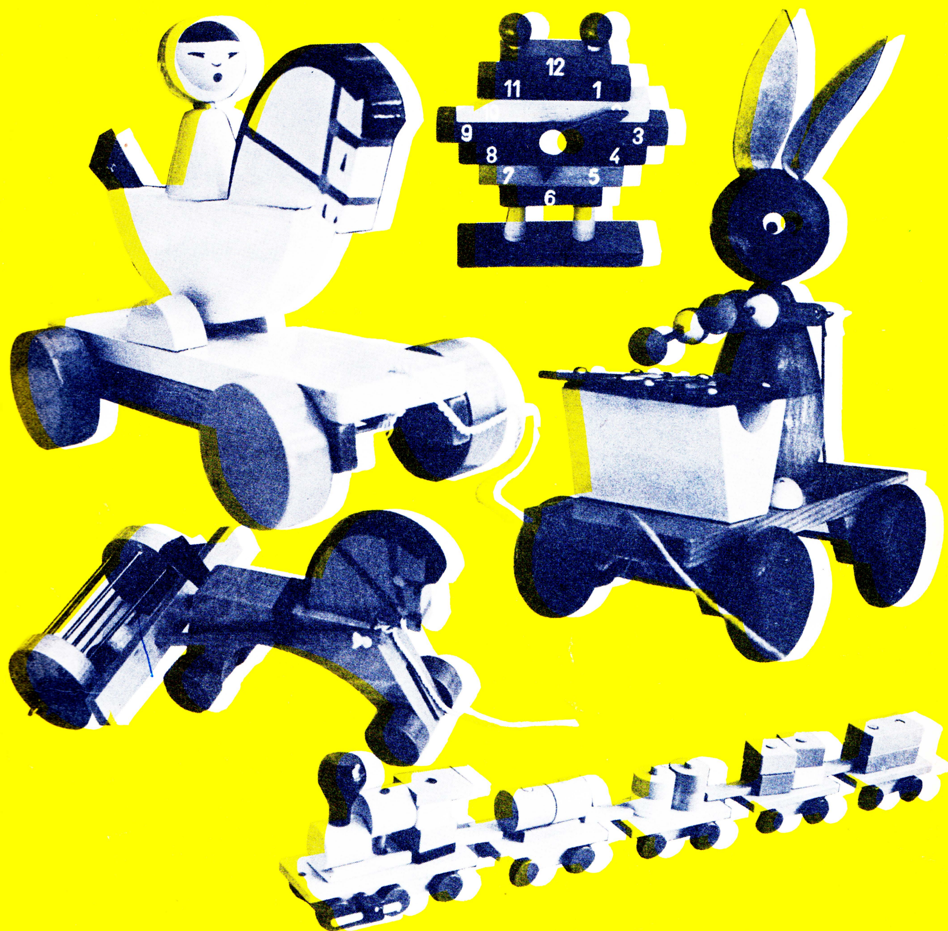
یاشین اسپرت

کفشهای ورزشی (یاشین‌اسپرت) عزیز اصلی
ببازار عرضه شد . کلیه وسایل شنای پسرانه
و دخترانه موجود است .

فروشگاه عزیز اصلی باطلاع میرساند که درهیچ جای تهران شعبه ندارد

مرکز فروش : فروشگاه
ورزشی عزیز اصلی
استامبول بازار کمپانی
طبقه دوم تلفن ۳۳۴۱۱۶

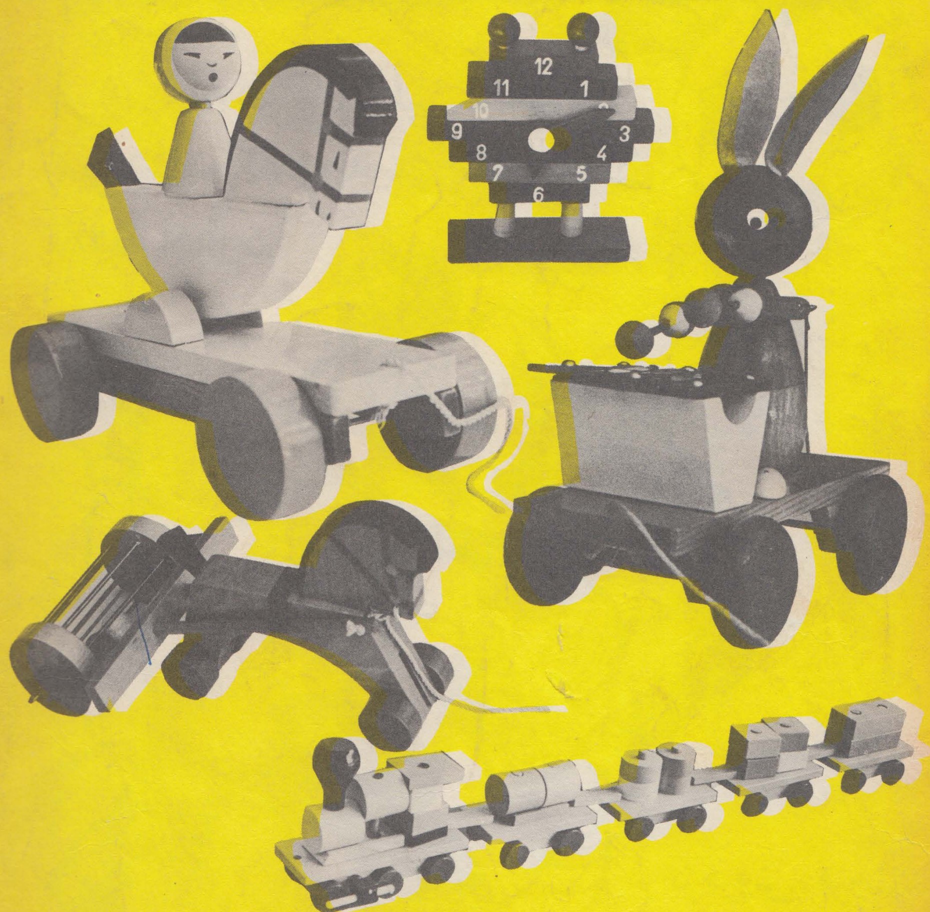
بچه‌های عزیز حالا دیگر خودتان برای خودتان اسباب بازی درست کنید



همراه بابا و مامان بنمایشگاه شرکت عروسک بیائید تا ما طرز ساختن این اسباب بازیها را بشما یاد بدهیم.

نشانی: خیابان فرصت چهارراه ثریا

بچه‌های عزیز حالا دیگر خودتان برای خودتان اسباب بازی درست کنید



همراه بابا و مامان بنمایشگاه شرکت عروسک بیائید تا ما طرز ساختن این اسباب بازیها را بشما یاد بدهیم.

نشانی: خیابان فرصت چهارراه ثریا